

اسلاومير مروژك

# سفارتخانه



داريوش مؤدبيان

# سفارتخانه



اسلاومير مروژك

# سفارتخانه

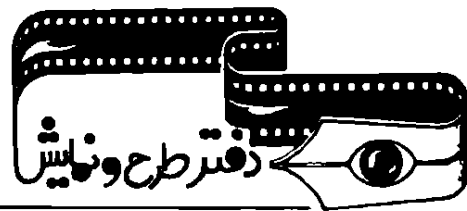
نمایشنامه

داریوش مؤدبیان

# L'AMBASSADE

DE SLAWOMIR MROZEK

این کتاب ترجمه‌ایست از:



- سفارتخانه
- نویسنده : اسلاومیر مروژک
- ترجمه‌ی : داریوش مودبیان
- طراحی روی جلد : رحیمه صباحی
- صفحه‌آرایی متن : فرید مصطفوی
- حروفچینی : شایان
- لیتوگرافی : الوان
- چاپ : پژمان
- نوبت چاپ : اول، ۱۳۶۵
- تیراژ : ۴۰۰۰
- نشر و پخش : دفتر طرح و نمایش
- نشانی : خیابان دکتر بهشتی، کوچه ایرد - پلاک ۱۰
- تلفن : ۶۲۴۸۷۵

ترجمه‌ی ناقابل این اثر قابل‌دار را پیشکش  
می‌کنم به‌وجود پراز قابلیت "حسین فردرو".

داریوش مؤدبیان



## فهرست

---

۹	در شرح یک ستوال
۱۵	سفارتخانه
۱۹	برده اول
۵۳	برده دوم
۸۲	برده سوم
۱۲۹	گفتگو با مروژک درباره نمایشنامه‌ی "سفارتخانه"



"اسلاومیر مروژک" به همراه "لوران ترزیف"

## در شرح یک سؤال

پرسیدم: "شما در هنرتان تفسیر کننده هستید یا تغییر دهنده؟" - و آن روزها این سؤال سخت رایج بود و از هر کس و ناگسی می توانستی بپرسی و مطمئن باشی که همه ی جوابها یکی ست: "جملگی در پی تغییر بودند!"

اما این بار مخاطب من با همان لبخند همیشگی که بر لب داشت و هنوز هم فکر می کنم بر لب داشته باشد؛ گفت: "برای تغییر دادن ابتدا باید تفسیر کرد. اما از بخت بد، ما هنوز در تفسیریم که تغییر خودش پیش آمده...".

آن روز، این جواب برایم نشان از بی تفاوتی "جواب دهنده" به سئوالم داشت. اما هفت سالی گذشت و وقتی آخرین کارش را برای برگرداندن به فارسی به دست گرفتم، وقتی در آن دقیق شدم و شرایط و موقعیت زمانی و مکان نوشتن آنرا در نظر گرفتم؛ یاد جواب آن روزش افتاد و دیدم چه درست می گفت. این آخرین کار یا بهتر بگویم آخرین

نمایشنامه - البته تا سال ۱۹۸۳ آخرین - همین "سفارتخانه"  
است که در دست دارید و در نتیجه آن "جواب دهنده"،  
همین نویسنده‌ی "سفارتخانه" است: اسلاومیر مروژک<sup>۱</sup>

اسلاومیر مروژک، متولد ۱۹۲۵ در "بورزن" <sup>۲</sup> حومه‌ی  
شهر "گراکوی" <sup>۳</sup>، تا ۲۹ سالگی از شهر موطنش تکان نمی‌خورد.  
در همین‌جاست که به تحصیل معماری و سپس نقاشی و بعد از  
آن روزنامه‌نویسی و دست‌آخر "زبانهای شرقی" می‌پردازد. و  
قبل از اینکه یکسره به کار ادبی بپردازد مدت‌ها با روزنامه  
نویسی، نقد کتاب و نمایش و مخصوصاً با کشیدن کاریکاتور  
در مجلات فکاهی خود را سرگرم می‌سازد و شناخته می‌شود و  
کسب اعتبار می‌کند.

اولین قصه‌اش را به سال ۱۹۵۰ می‌نویسد، اولین  
رومانش را به سال ۱۹۵۳، و اولین مجموعه داستانهای کوتاه  
خود را به نام "فیل" <sup>۴</sup> در سال ۱۹۵۷ منتشر می‌سازد. این  
کتاب بلافاصله به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه می‌شود؛ چند  
سال پیاپی برای مولفش چند جایزه‌ی ادبی به‌ارمغان می‌آورد،  
و باعث و بانی شهرت اروپائیش می‌شود.

حالا دیگر مروژک نه فقط یک کاریکاتوریست است بلکه  
یک طنزنویس طراز اول هم هست. و مخصوصاً از آن طنزهایی  
می‌نویسد که در اروپای شرقی سخت ریشه دارد و مشتری  
فراوان: "طنز سیاه"!

در سال ۱۹۵۸ مروژک اولین نمایشنامه‌اش را می‌نویسد:  
"پلیس" که در آن مطلبی را مورد بحث قرار می‌دهد که بعدها  
درون مایه اصلی آثار او می‌شود: فرد و جامعه، انسان و  
قدرت، خواست فردی و مبارزه آرام برای کسب آن در مقابل  
برخورد خشونت‌آمیز حکومت.

پس از موفقیت "پلیس"، مروژک بیشتر به کار نوشتن نمایشنامه می پردازد و کارهای دیگر را کم کم رها می کند. او تا امروز بیش از ۲۵ نمایشنامه کوتاه و بلند نوشته است.<sup>۵</sup>

مهمترین و البته معروفترین آثار نمایشی مروژک اینهاست: "جان نثار"، "پیوتر اوهی" ۱۹۵۹؛ "کارول"، "استریپ تیز" و "بر پهنه‌ی دریا" ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۱؛ "جشن" ۱۹۶۱؛ "شب شگفت‌انگیز" ۱۹۶۲؛ "خانه مرزی" ۱۹۶۴، "تانگو" ۱۹۶۴؛ ... "آهو" ۱۹۶۷؛ "آب" ۱۹۶۸؛ ... "اتفاق خوش" ۱۹۷۱، "مهاجرین" ۱۹۷۳؛ ... "قوزقوزی" ۱۹۷۸ و بالاخره "سفارت‌خانه" ۱۹۸۱.

"مروژک" در سال ۱۹۵۹، پس از سالها ماندگاری در شهر زادگاهش، یکباره عزم سفر می کند و در تمام اروپا گشت می زند و چهار سال بعد برای چند سالی در ایتالیا رحل اقامت می افکند. پس از مسائل چکسلواکی و ورود ارتش "پیمان ورشو" به "پراگ" در سال ۱۹۶۸ مروژک از آن دسته هنرمندانی است که سخت در مقابل قوای متجاوز جبهه می گیرد و واکنش نشان می دهد. پس از آن بازگشت برایش به وطن تقریباً غیرممکن می شود، به فرانسه می رود و تا کنون در پاریس روزگار می گذراند.

آن روز که آن سؤال را از این نویسنده کردم، کمی می شناختمش، چند نمایشنامه از او خوانده بودم و یکی را هم گویا بازی کرده بودم و... همین! اما با این همه گمان می کردم خیلی می دانم - مثل بقیه که در آن روزها همه چیز را می دانستند!!

چند سالی گذشت هر وقت، نام "مروژک" به گوشم می خورد، به یاد این "سؤال و جواب" و مخصوصاً این

"جواب" می‌افزایم .

حالا سال ۱۹۷۷ بود ، نشسته بودم در تالار انتظار یک تئاتر ، بیشتر آمده بودم که "لوران ترزیف" را ببینم . و اصلا "انتظار دیدن" نویسنده" را نداشتم ، که به‌مراه "ترزیف" از تالار تمرین بیرون آمدند . می‌دانستم که "ترزیف" مشغول کار روی آخرین نوشته‌ی اوست : "قوز قوزی" . اما نمی‌دانستم که خودش هم باید در همان حوالی باشد . بهر جهت سلامی کردیم و در گوشه‌یی نشستیم . مثل هر غریب که در غربت به‌دنبال آشنا می‌گردد ، و اگر چهره‌ی آشنایی دید ، سعی می‌کند آشنایی بدهد . یادآور آن برخورد و آن سالها شدم . لبخندی به لب داشت - گفتم که "مثل همیشه" - و گفت : "بله ، بله ، یادم آمد" . که من مطمئنم اصلا "یادش نیامد . از روی ادب تأیید می‌کرد .

باز چند بار اینجا و آنجا دیدمش و گپ زدیم . و برای اینکه دوستی را محکم کنم و آشنایی را ثابت ، اکثر آثارش را خواندم ، چند بار هم خواندم که اگر پای حرف شد درنمانم . اجرای "سفارت‌خانه" را ندیدم و سخت هم افسوس خوردم ، رسیدم ، تمام شده بود . متن را پیدا کردم ؛ خواندم ، که دیگر خواندن کارهایش برایم عادت شده بود . جستجویش کردم ، پیدایش نبود . بیشتر می‌خواستم بگویم ، حالا پس از گذشت هفت سال ، با خواندن "سفارت‌خانه" من حرفش را فهمیدم و بهترست او هم واقعا "آن روز را به‌یاد بیاورد .

از طرفی ، جستجویش کردم برای کسب اجازه‌ی ترجمه . که گفتم ، پیدایش نکردم - و سالی گذشت و بی‌اجازه‌ی اینکار را کردم . در ترجمه سخت و فراوان به اصل وفادار ماندم . توضیح بدهم که متن فرانسه این اثر را هم می‌توان در این

مورد اصل دانست ، چرا که خود " مروژک " در ترجمه به فرانسه شریک بوده است .

## داریوش موءذ بیان

1) Slawomir Mrozek

2) Borzesin

3) Cracovie

۴) "فیل" با ترجمه "فخری گلستان" به سال ۱۳۴۶ در انتشارات "روزن" تهران بچاپ رسیده است .

۵) بسیاری از نمایشنامه‌های "مروژک" را "ایرج زهری" به فارسی برگردانده است و چند تایی از آنها هم به چاپ رسیده .

۶) Lauren Terzieff ، بازیگر نامدار و گاهی هم کارگردان خوب تئاتر فرانسه . بعنوان کارگردان بیشتر آثار "مروژک" را به صحنه آورده . یعنی متخصص در "مروژک" شده ! از جمله کارهای او "تانگو" ، "مهاجرین" ... "فوز قوزی" ... و بالاخره همین "سفارت خانه" که در اینجا هم عکس‌هایی که ارائه شده ، از اجرای او ، یعنی اولین اجرای "سفارت خانه" در پاریس در سال ۱۹۸۱ است . خود "ترزیف" در این اجراء نقش "سفیر کبیر" را برعهده داشت . لازم به توضیح است که هم‌زمان با "پاریس" ، "سفارت خانه" در "ورشو" - پایتخت وطن اصلی "مروژک" - نیز به اجراء درآمد ، که اجرای آن مصادف شد با روی کار آمدن دولت نظامیان ، و بدیهی‌ست که نظامیان را تاب تحمل این اجراء نبود و متوقف شد و توقیف گشت .

پس از این و تا کنون این اثر در شهرهای لندن ، اسلو ، استکهلم ، کوپنهاک ، مونیخ و ... با موفقیت بی‌نظیری به روی صحنه آمده است .



# سفارتخانه

## نمایشنامه درسه پرده

## آدم‌های نمایش

سفیرکبیر

Othello      اتللو

Amélie      املی

نماینده مخصوص

پناهنده

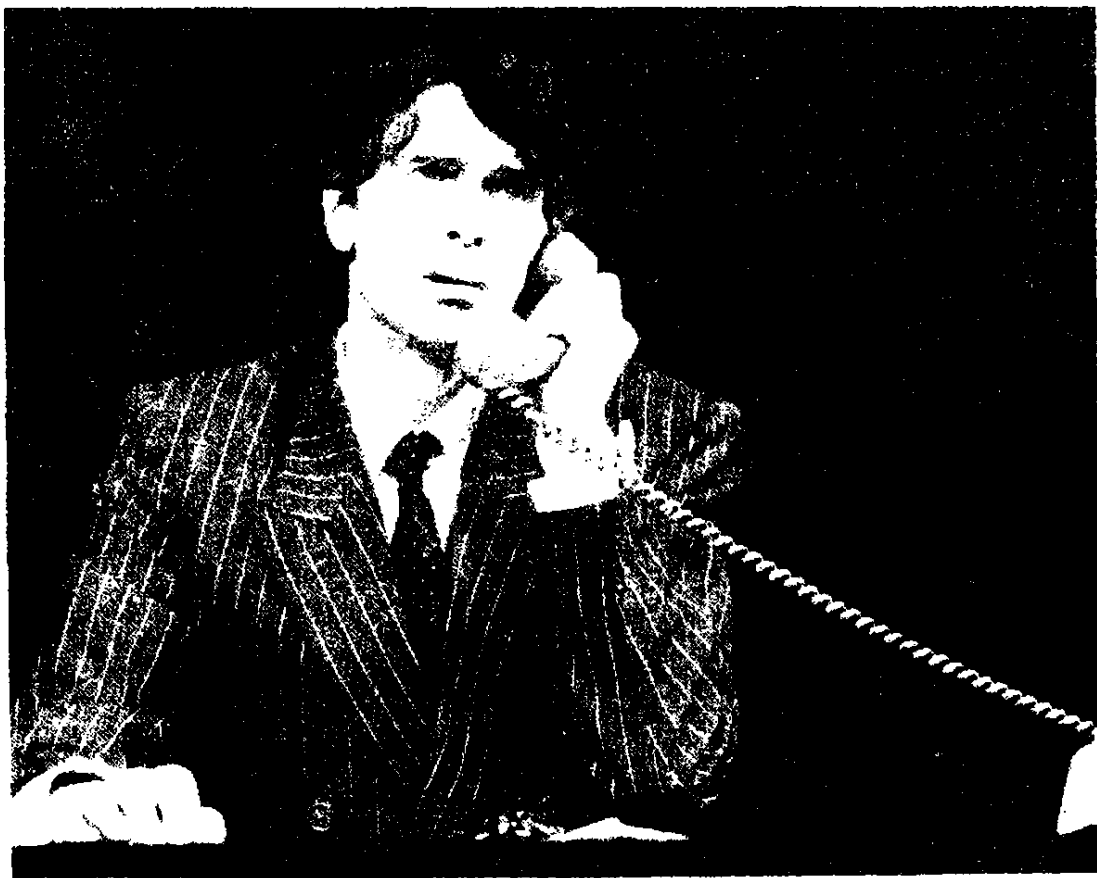
دوژنرال ارتش

## صحنه

دفتر کار سفیر کبیر. دیوار، سقف، پنجره‌ها و درها همه نمایشی است. فقط اثاثیه واقعی هستند. میز کار سفیر کبیر در میانه‌ی صحنه و در انتها قرار دارد. یک صندلی در پشت و صندلی دیگر در جلوی میز کار است. دو مبل راحتی و یک میز پایه کوتاه در سمت چپ صحنه قرار دارد و میز کوچک دیگری در سمت راست. اثاثیه از آن شکلی است که ما آن را اصطلاحاً "سبک استیل" می‌نامیم! میز کار سفیر کبیر به درستی همانی نیست که عموماً از یک میز کار انتظار داریم، در واقع میزی است بزرگ و کشیده که تزئیناتی را هم در گوشه و کنار به همراه دارد. و به همین صورت، دو مبل راحتی سمت چپ هم از آنهایی نیستند که معمولاً ما در باشگاههای دیپلماتیک می‌بینیم: سنگین و مجلل. مبلهایی هستند راحت، پشتی‌دار و پایه‌دار. اثاثیه در کنار هم یک هم‌آهنگی

ایجاد کرده و نشان می‌دهند که از یک سبک کار هستند، و بازهم نشان می‌دهند که از یک کارگاه نجاری بیرون آمده‌اند و صاحب ارزشند. باید قبل از هر چیز از ظاهر بنجل و "بنداز و دررو" پرهیز کرد. بر روی میز کار - و همان بگوئیم - میز سفیر گبیر، از هر آنچه برای تحریر لازم است یافت می‌شود؛ به اضافه‌ی یک چراغ رومیزی و یک تلفن. بر روی میز پایه کوتاه سمت چپ یک جعبه‌ی سیگار و یک جعبه‌ی "سیگارت" و گبریت و بالاخره یک زیر سیگاری قرار دارد. بر روی میز کوچک دیگری که در سمت راست است، لیوانها و چند بطری، درست مانند آنچه که معمول چنین مکانهاست، یافت می‌شود: ویسکی، جین، کنیاک، مارتینی و... کف اتاق را باید با یک قالی بزرگ پوشاند، به شکلی که چوبهای کف صحنه دیده نشود. در انتهای صحنه، کمی به سمت بالا، بالای میز کار سفیر گبیر، یک برجستگی بزرگ به چشم می‌خورد. (اگر نمایش بر روی یک صحنه معمولی اجرا نمی‌شود: یعنی در یک "صحنه‌ی باز"، در واقع این برجستگی، شکل یک حجم سنگین و تراشیده شده و مجسمه‌گونه را دارد که از سقف آویزان شده است). یک نوع علامت مخصوص است از نشانه‌های رسمی - البته تخیلی - از یک کشور تخیلی. بر روی این علامت مخصوص می‌توان نقشی را انتخاب کرد و قرار داد: "عقاب، شیر، ببر، گاو یک شاخ، درفش و شمشیرهایی که به شکل ضربدر قرار گرفته‌اند، تیر و کمان، توپ و تفنگ و بالاخره هر چه که ممکن باشد، به اضافه‌ی تزئینات و گل بوته و... و همه و همه‌ی اینها با رنگ و جنسی شبیه طلا، نقره، فولاد، مس، برنج و یا مینای سیاه و سفید رنگ. این مجسمه باید شگفت‌آور باشد، باید تاثیر بگذارد و یا تهدید کند، بترساند؛ اما هرگز خنده‌آور و مضحک بنظر نیاید.

# پردہ اوّل



## صحنه اول

(در ابتدا این فقط نشانه‌ی مخصوص است که نور بر آن می‌تابد و به چشم می‌خورد. و بعد کم‌کم گف صحنه نمایان می‌شود. آقای سفیر گبیر را در لباس تمام رسمی می‌بینیم که عینک دور صدفی به چشم که چهار دست و پا، بر گف اتاق، به این طرف و آن طرف می‌رود و به دنبال چیزی می‌گردد. چند لحظه می‌گذرد و کمی بعد "اتلو"، دبیر اول سفارتخانه، از سمت چپ وارد می‌شود. ریشی کوتاه بر صورت دارد. لباس تابستانی پوشیده؛ کت گرم رنگ، پیراهن راه راه زرد و بنفش، کراوات، نیم چکمه‌هایی مشکی و براق با پاشنه‌هایی بلند. "کلاسوری" را زیر بغل دارد، و زنجیر و دست‌بندی را به دست گرفته است. "اتلو" در آستانه در می‌ایستد و به سفیر گبیر چشم می‌دوزد.)

اتللو: ...ا...ا...ا... قربان ..

(سفیر کبیر به سرعت از جا برمی خیزد ، شرم زده است و گیج . عینکش را برمی دارد - پیداست که دوربین است - تار مویی خیالی را از روی آستینش برمی دارد و ..)

سفیر کبیر: در چه ساعتی باید ایشان را به دفترم بپذیرم؟

اتللو: ساعت دوازده ظهر! بخاطر چی می پرسید ، قربان؟ ...

قبلا" این موضوع رو به شما گوشزد نکرده بودم؟

سفیر کبیر: چرا ، چرا . فقط می خواستم مطمئن بشم .

اتللو: به عنوان دبیر اول سفارتخانه ، من به جنابعالی اطلاع دادم

که دولت این کشور مایل است ، نماینده مخصوص خود را جهت ملاقات و گفتگو به سفارتخانه ی ما بفرستد و جنابعالی هم موافقت کردید؛ آیا من در وظایف خود قصوری داشته ام و یا اینکه احیانا" ساعت و روز دقیقی را برای ملاقات شما انتخاب نکرده ام و یا ..؟

سفیر کبیر: نه ، اصلا" اینطور نیست!

اتللو: یا اینکه فراموش کرده ام روز و ساعت دقیق ملاقات را خدمت

جنابعالی یادآور شوم؟

(سفیر کبیر چند قدمی به جلو می آید ، خم می شود ،

عینک می زند و خیره می ماند)

سفیر کبیر: آهان ، اینهاش! (چیزی را برمی دارد) نه ، این نیست . اتللو!

اتللو: قربان!

سفیر کبیر: این چیه؟

اتللو: (که شیئی را می گیرد) واضحه ، میکروفونه ، قربان .

سفیر کبیر: میکروفون ، روی زمین؟

اتللو: خدمتکارها ، کارشون رو درست انجام ندادند . (اتللو میکروفون

را به سفیر کبیر برمی گرداند) .

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم ، نگهش دارید . من شنیدم که شما یک مجموعه جالب از اینها دارید .

اتللو: نمونه‌ی جالبی نیست . یک میکروفون معمولیه . اگر شما موافق باشید ، می‌فرستمش برای برادرزاده‌ام .

سفیرکبیر: البته ، همین‌کارو بکنید .  
اتللو: متشکرم . (میکروفون را در جیبش می‌گذارد) نمی‌تونید تصور کنید قربان ، برادرزاده‌ی من عاشق اینه که وارد حرفه‌ی دیپلماتیک بشه .

سفیرکبیر: البته ، کاملاً ممکنه !  
اتللو: البته ، خودتون احتمالاً می‌دونید که خیلی وقت نیست که افرادی مثل ما می‌تونند وارد این حرفه بشوند . راستی شما دنبال چیزی روی زمین می‌گردید ؟

سفیرکبیر: بله ، درسته . دنبال چیزی می‌گردم .  
اتللو: می‌تونم به شما کمک کنم ؟  
سفیرکبیر: لطف دارید . زنم رو پیدا کنید و ...  
اتللو: فکر نمی‌کنم خانمتون روی زمین باشند .

سفیرکبیر: شما همیشه خوش مشرب بودید ، جالبه ! ... در حال حاضر و عموماً ، در این ساعت ، خانم من مشغول باغبانیه . در این صورت در باغ سفارت باید باشه .  
اتللو: از ایشان چه چیز باید بخواهم ؟

سفیرکبیر: بگید بلافاصله به دیدن من بیان .  
اتللو: اجازه بفرمائید که یادآوری کنم که در ساعت دوازده ...

سفیرکبیر: بله ، بله . یادم هست (نگاهی به ساعتش می‌اندازد) هنوز ساعت بیست دقیقه به دوازده . در این صورت وقت داریم . (مکشی می‌کند) چیزی رو می‌خواستید لطف کنید و به من بگید ؟  
اتللو: من ؟

سفیرکبیر: حتماً می‌خواهید پرسید برای چی خواستم که خانم رو ببینم ،

هان؟

اتللو: اوه! نه آقا، لازم نیست که توضیح بدید .  
سفیرکبیر: بهر جهت اجازه بدید خدمتون عرض کنم: اگر خواستم که خانم در حال حاضر اینجا بیآد، در واقع به خاطر یک مسئله کاملاً ملیه و... .

اتللو: چی فرمودید، قربان؟

سفیرکبیر: بله، یک مسئلهی کاملاً ملی!

اتللو: واقعا، قربان!

سفیرکبیر: بنظر میآد که شما حرف من رو باور نکردید .

اتللو: قربان، من چنین اجازهی بیرو به خودم نمی‌دم که حرف عالیجناب رو باور نکنم .

سفیرکبیر: قبلاً که خدمتون خاطر نشان کردم: خوش مشربی شما گاهی بی‌جاست، آقا!

اتللو: فرمودید، خوش مشربی من؟

سفیرکبیر: بله، خوش مشربی شما، که من فکر می‌کنم بی‌جا و گاهی بی‌مزه است .

اتللو: ممکنه. بهرجهت من و جنابعالی از یک طبقه‌ی اجتماعی نیستیم و حتی از یک دانشگاه هم... .

سفیرکبیر: اوه، خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید! ازتون خواهش می‌کنم، خیلی از این حرفها زدید، می‌دونم .

اتللو: چشم قربان! بهرجهت مافوق و بزرگتر شما هستید!

سفیرکبیر: بسیار خب، حالا که این‌طوره وقت رو تلف نکنید خواهش می‌کنم .

اتللو: (تعظیم می‌کند) در خدمتم، قربان .

(اتللو می‌رود که از سمت چپ خارج شود)

سفیرکبیر: اتللو! (اتللو برمی‌گردد) حق با شماست. من مافوق شما هستم .

اتللو: البته ، همین طوره قربان .  
سفیرکبیر: پس از شما می خواهم که احترام من رو فراموش نکنید ، شما در  
خدمت دولت و ملت ما هستید .  
اتللو: چی گفتید قربان ؟  
سفیرکبیر: می خواستم بگم ملت خودتون . . .  
اتللو: بالاخره کدوم ، من یا شما ؟  
سفیرکبیر: چه فرقی می کنه ، ملتی رو که شما خدمتگزارش هستید ، من  
نماینده شم .  
(اتللو، پاشنه ها را به زمین می گوید - به علامت  
احترام - و خارج می شود)

## صحنه دوم

(چند لحظه سفیر کبیر در کنار در می ماند ، بعد برمی گردد و می رود و پشت میز می نشیند . گوشی تلفن را برمی دارد ، چندبار روی دسته ی تلفن می زند )

سفیر کبیر : ( به تلفن ) خواهش می کنم ارتباط من و وزیر امور خارجه مون رو هرچه زودتر برقرار کنید .

صدا : اجازه بدید ، حتما" قربان . ( این صدا و صداهای دیگر به گوش تماشاگران هم می رسد . سفیر کبیر منتظر می ماند . ناگهان سرو صدای فراوان و گوش خراش ایستگاههای مختلف رادیویی شنیده می شود . سفیر کبیر گوشی را از گوش خود دور کرده ، چندبار روی تلفن می زند . سروصدا قطع می شود ) . بله ، گوشم با شماست قربان !

سفیر کبیر : این ارتباط برقرار نشد .

صدا : خیلی متاسفم قربان ! اجازه بدید ، دوباره سعی خودم رو

می‌کنم .

سفیر کبیر: حتماً .

(سفیر کبیر باز هم منتظر می‌ماند . از آن سوی خط  
صدای یک خواننده قدیمی - Tino Rossi -  
و گروهی که او را همراهی می‌کنند به گوش می‌رسد .  
سفیر کبیر باز بر روی تلفن می‌زند ، موسیقی قطع  
می‌شود )

صدا: الو ، بله؟

سفیر کبیر: هنوز هم این ارتباط من و وزیر امور خارجه کشورمون برقرار . . .

صدا: درسته ، اجازه بدید !

(سکوت . سفیر کبیر باز منتظر می‌ماند . ناگهان سرو  
صدای مرغدانی ، قدقد و قوقولی قوقو . . . بر روی  
تلفن می‌گوید . سرو صدا قطع می‌شود )

سفیر کبیر: (به تلفن: عصبانی اما خوددار) من از شما خواستم و دوباره  
و سه باره هم خواستم که تماس رو با وزارت امور خارجه کشورمون  
برقرار کنید ، اما . . .

صدا: اما قربان ، شما داشتید با وزارت امور خارجه کشورمون حرف  
می‌زدید .

(سفیر کبیر گوشی را سرجایش می‌گذارد . با دستها  
صورتش را می‌پوشاند ، آرنجها را بر روی میز نهاده  
و همان‌طور می‌ماند . )

## صحنه سوم

(خانم آقای سفیر کبیر از سمت راست وارد می‌شود .  
زنی است که به مدد دانش جدید خوب مانده  
است ، ۴۵ سالی دارد . با وقار و منظم است ، حتی  
در این لباس باغبانی عجیب و غریبی که پوشیده :  
لباسش از بهترین خیاطی‌ها بیرون آمده ، با  
پارچه‌یی به رنگ آبی ، کلاهی حصیری و بزرگ بر  
سر ، دسته گلی سرخ به دست دارد . در ابتدا سفیر  
کبیر متوجه ورود او نمی‌شود )

سفیر کبیر : املی . (برمی‌خیزد و به جانب او می‌رود ) چقدر از دیدنت  
خوشحالم .

نگاه کن ! (آستین دست راست خود را که "تگمه سردست" به  
آن نیست به او نشان می‌دهد )

املی : آیا من افتخار حضور در مقابل جناب آقای سفیر کبیر را دارم ؟  
(سفیر کبیر متعجب می‌ماند ) آیا من در حال حاضر با کسی

گفتگو می‌کنم که نماینده کشور عزیزم در این سرزمین غم‌آلود بیگانه است .

سفیرکبیر: یعنی چه ، نمی‌فهمم ؟

املی: چه افتخاری نصیب من گشته ، من که خراج‌گزاری ساده بیش نیستم .

سفیرکبیر: خنده داره ، جالبه ، ولی حقیقتاً "املی من وقت شوخی و این حرفهارو ندارم .

املی: این چنین خودمانی بودن با موقعیت شما مناسبتی ندارد ، عالیجناب .

سفیرکبیر: بالاخره املی ، میگی چی شده ؟

املی: حداقل اجازه می‌فرمائید که بنشینم ؟ تصور نمی‌کردم که عالیجناب رفتاری چنین گستاخانه با هموطنان شریف خود داشته باشند . حتی به من صندلی هم تعارف نمی‌کنید ، عجیبه ! واقعا" که ناامیدم کردید ، شاید چنین رفتاری را فقط درمقابل خانمها دارید ؟ (سفیرکبیر در عین گیجی با حرکتی شاید هم غیرارادی مبلی را نشان می‌دهد و مثلا" تعارف می‌کند . املی می‌نشیند ) بسیار متشکرم . (به اطراف خود نگاه می‌کند ) پس دفتر کار عالیجناب اینجاست ! چه زیبا ! چه دل‌انگیز ! \* Very nice indeed

سفیرکبیر: املی ، خواهش می‌کنم ، این موقعیت اضطراریه ، من از تو خواهش کردم که بیای چون ...

املی: راستی چگونه شما نام مرا می‌دانید ؟

سفیرکبیر: مگه باید فراموش می‌کردم ؟

املی: یک لحظه اجازه بفرمائید ، شما باکی دارید حرف می‌زنید ؟

سفیرکبیر: خب معلومه ، با زنم !

---

\* در متن اصلی به انگلیسی آمده به معنی : "واقعا" چه زیبا !

املی: در این صورت، باید گفت که سوء تفاهمی پیش آمده. من در اینجا به عنوان یک همسر وجود ندارم، بلکه به عنوان یک هموطن ساده...

سفیرکبیر: اما من به عنوان یک شوهر دارم با تو حرف می‌زنم. و ازت می‌خوام که این بازی رو تمومش کنی.

املی: بسیار خب، ولی فقط برای چند لحظه. خب چی شده؟

سفیرکبیر: نگاه کن! (آستینش را نشان می‌دهد)

املی: می‌بینم. راستش از همون لحظه‌ی ورود متوجه‌ی این موضوع شده بودم. تکمه سردستت رو گم کرده‌ی.

سفیرکبیر: و اصلاً نمی‌دونم چه طوری!

املی: سعی کردی پیدااش کنی؟ اصلاً دنبالش گشتی؟

سفیرکبیر: معلومه که گشتم. همه‌جارو دنبالش گشتم. عجب مصیبتی!

تا یک ربع ساعت دیگه (نگاهی به ساعتی می‌اندازد) نه، حتی کمتر، تا ده دقیقه‌ی دیگه، من باید با یکی از رجال عالی‌رتبه‌ی این مملکت ملاقات کنم. نماینده‌ی مخصوص این کشور، یک مسئله‌ی مهم در پیشه. من جدا" نمی‌تونم این آقارو این‌طوری به‌حضور...

املی: یک دقیقه صبر کن ببینم! من اصلاً میل ندارم بدونم تو چه

کسی رو می‌خوای ملاقات کنی و چرا این شخص به حضور شما شرفیاب می‌شه. خودت گفتی درحال حاضر تو به عنوان شوهر درمقابل من ایستاده‌ای، من هم قبول کردم. ولی حالا شروع کردی که مثل یک آدم رسمی با من حرف بزنی، حتی می‌خوام بگم مثل یک سفیر کبیر.

سفیرکبیر: چی شد؟

املی: خواهش می‌کنم تصمیمت رو بگیر. تو سفیر کبیر هستی یا شوهر

من؟

سفیرکبیر: خب معلومه، هردوش هستم!

املی : غیرممکنه !

سفیرکبیر : یعنی نمی‌خوای زن من باشی؟

املی : نه ، یعنی نمی‌خوام در آن واحد هم زن تو باشم هم خانم آقای سفیر کبیر .

سفیرکبیر : یعنی چه؟ هیچوقت قبلاً "همچین حرفی رو نمی‌زدی !

املی : بسیار خب ، الان همچین حرفی رو می‌زنم . یعنی الان دیگه

وقتشه ، تو این‌طور فکر نمی‌کنی ، هان؟ بیست ساله که من در

کنار تو بودم ، اما در کنار کار تو . مثل یک سگ وفادار . شب و

روز . محرم اسرار تو بودم . البته اسرار به اصطلاح "ملی" .

نه دیگه بسه ، واقعا" بسه !

سفیرکبیر : اما ...

املی : تعجب می‌کنی ، هان؟! بله ، بایدم تعجب کنی . هیچوقت

به فکرت نمی‌رسید ، حتی به مخیلهت هم راه نمی‌دادی . اما

وجود داره . بالاخره حرفم رو به تو زدم .

سفیرکبیر : باشد بعدا" . بعدا" راجع بهش حرف می‌زنیم . بهت قول

می‌دم . اما حالا (آستین پیراهنش را نشان می‌دهد) می‌توونی

یه کاریش بکنی؟

املی : نه !

سفیرکبیر : تا هشت دقیقه‌ی دیگه .

املی : خواهش می‌کنم ، بازم یکی از اون مسائل حرفه‌ایت رو مطرح

نکن . تکمه سردستت رو با مسائل دیپلماتیک مخلوط نکن .

خدای من ! یا از این حرف بزن یا از اون . نه هر دو با هم .

هیچ‌کس ، تکرار می‌کنم ، هیچ‌کس تو دنیا مجبور نیست بدونه

که جناب سفیر کبیر چه نوع جورابی در حال حاضر به پا دارند .

هیچ‌کس مجبور نیست ، اجباری نداره که رنگ لباسهای زیر این

آقارو بدونه ، یا اینکه ایشون کمر بند می‌بندد یا بند شلوار .

فقط من مجبور هستم که همه‌ی اینهارو بدونم . جورابهات از

نخ اسکاتلندیه، سرمه‌یی؛ بند شلوار هم نبستی، لباسهای زیرت هم رنگش آبی آسمونیه.

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم اینقدر داد نزن، شاید میکروفون کار گذاشته باشند.

املی: من باید همه‌چیز رو بدونم، از رنگ لباسهای زیرت گرفته تا دستورات محرمانه‌ی جناب "پرزیدنت". از جورابهات گرفته تا سیاست بین‌المللی. من باید از اتفاقات تاریخی هم خبر داشته باشم، حتی قبل از اینکه اتفاق بیفتند، همون‌طور که باید بدونم تصمیم داری چه جورابی رو بپوشی. من باید بدونم که چه چیزی می‌خواد اتفاق بیفته و چه چیزی نمی‌خواد اتفاق بیفته. تنها چیزی که من نمی‌دونم اینه که خود من این وسط چی کاره‌م؟!

سفیرکبیر: فکر کن که میلیونها زن دلشون می‌خواد جای تو باشند.

املی: من واقعا "حاضرَم جام‌رو با اونها عوض کنم! دلم می‌خواد دوباره بشم یک زن عادی.

سفیرکبیر: یعنی چی؟

املی: یک زن. تو نمی‌دونی "یک زن" یعنی چه؟

سفیرکبیر: "یک زن"! ... صبر کن کمی فکر کنم

املی: یعنی یک موجود انسانی. حالا فهمیدی؟! ترجیح می‌دادم هیچ‌چیز نمی‌دونستم، فقط به چیزی معتقد بودم.

سفیرکبیر: مثلا "به چی؟"

املی: دلم می‌خواد دوباره به اون چیزهایی معتقد بشم که قبل از ازدواجمون اعتقاد داشتم.

سفیرکبیر: از من داری حرف می‌زنی؟

املی: نه فقط تو. دلم می‌خواد به مفاهیم والایی اعتقاد داشته باشم، به مفهوم واقعی تاریخ، به مفهوم واقعی حکومت. دلم می‌خواد که هدفی داشته باشم. یک هدف معنوی. ایمان

داشته باشم . ایمان . . . به همه‌ی اون چیزهایی که از وقتی که  
 با یک رجل سیاسی ازدواج کردم از دستشون دادم .  
 سفیرکبیر: یعنی می‌خواهی بگی که من در زندگی "هدفی" ندارم؟  
 املی: فکر می‌کنی واقعا" داری؟ (سگوت)  
 سفیرکبیر: اگه چند وقت پیش این سؤال رو از من می‌کردی، بی‌هیچ  
 تردیدی بهت جواب می‌دادم . (املی به سفیر کبیر نزدیک  
 می‌شود) . . . راستی . . . عجیبه‌ها!  
 املی: من ایمانم رو از دست دادم .  
 سفیرکبیر: متاسفم  
 املی: دیگه هیچ‌چی حس نمی‌کنم .  
 سفیرکبیر: آهان، اینجا داری موضوع رو عوض می‌کنی . . .  
 املی: اصلا" نه . درواقع همینه . ایمان یعنی زندگی کردن، یعنی  
 حس کردن زندگی .  
 سفیرکبیر: بله، شاید .  
 املی: من همه‌چی رو می‌دونم، اما هیچ‌چی حس نمی‌کنم، به‌خاطر  
 اینکه دیگه به‌هیچ‌چیز اعتقاد ندارم .  
 سفیرکبیر: به‌هیچ‌چیز، حتی به من؟  
 املی: خیلی دلم می‌خواست به کسی اعتقاد داشتم! دست آخر  
 شاید به تو، حتی به تو .  
 سفیرکبیر: متشکرم .  
 املی: می‌خوام همون آدمی باشم که وقتی . . . که وقتی . . .  
 سفیرکبیر: جوون بودی؟  
 املی: بله، اما تو نبایست این حرف رو می‌زدی .  
 سفیرکبیر: حالا دارم می‌فهمم .  
 املی: نه، تو هیچ‌چی رو نمی‌فهمی، هیچ‌چی! نه به‌عنوان یک شوهر،  
 نه به‌عنوان یک دیپلمات . در هر دو مورد باید گفت که تو  
 هیچ‌چی هم نشدی .

- سفیرکبیر: کاملاً" درسته .
- املی: (زمانی می‌گذرد) برای چی همچین حرفی روزدی، اصلاً" چرا  
بایست یک همچین حرفی رو می‌زدی .
- سفیرکبیر: نمی‌دونم! شاید به‌خاطر اینکه خیلی خسته‌ام .
- املی: اینکه دلیل نمی‌شه .
- سفیرکبیر: درسته ، دلیل نمی‌شه .
- املی: به‌رجهت ، دیگه خیلی دیر شده ، چون خودت گفتی . . .
- سفیرکبیر: اما من این‌طور فکر نمی‌کنم ، می‌خوام بگم فکر نمی‌کنم این‌طور  
فکر کرده باشم .
- املی: بسه دیگه . خودت هم نمی‌دونی چی داری می‌گی .
- سفیرکبیر: می‌خواستم بگم که یعنی . . .
- املی: خواهش می‌کنم ادامه نده . دیگه امیدی نیست .
- سفیرکبیر: یا بیشتر می‌شه گفت . . .
- املی: ترجیح می‌دم تا توبه اصل قضیه نرسیدی زودتر از این‌جا برم .
- سفیرکبیر: نه ، صبر کن !
- املی: من دارم می‌رم چون می‌خوام از تو دور باشم ، ولی دلم واقعا"  
به‌حالت می‌سوزه .
- (خانم از سمت راست خارج می‌شود . اتللو از سمت  
چپ وارد می‌شود)
- سفیرکبیر: (به املی) اما گوش کن !
- اتللو: عالیجناب ، ساعت دوازدهه! (زمانی می‌گذرد)
- (سفیر کبیر برمی‌گردد ، رودرروی اتللو قرار می‌گیرد ،  
بلافاصله دست چپش را پشت سرش گرفته ، سعی دارد  
آستین را مخفی نگه دارد) .
- سفیرکبیر: من آماده‌ام .

## صحنه چهارم

(نماینده مخصوص به ناگهان از سمت چپ صحنه وارد می‌شود. لباسی رسمی به تن دارد همانند سفیر کبیر، اما رنگ کت و شلوارش کمی تیره‌تر است، و گاملاً" هم در لباس جا نیفتاده، پیراهنش کمی روشن‌تر، گراواتش کمی پهن‌تر. اتللو به آرامی از سمت چپ خارج می‌شود. نماینده مخصوص می‌ایستد، بازوها را باز می‌کند به مانند اینگه با دوستی بسیار عزیز پس از مدت‌ها برخورد کرده است).

- نماینده: بسیار بسیار خوش آمدید همکار عزیز!
- سفیر کبیر: در واقع من باید به شما خوش آمد بگم.
- نماینده: (ناگهان به سفیر کبیر نزدیک می‌شود و او را در آغوش می‌گیرد) همدیگه رو ببوسیم.
- سفیر کبیر: (که خود را رها می‌کند) یعنی واقعا" لازمه؟
- نماینده: اگر به من مربوط بشه، نه. ولی رسم ملی ما این‌طور ایجاب

می‌کنه . ما همه‌رو می‌بوسیم .

سفیرکبیر : در این صورت .

نماینده : ما بسیارگرم و مهمان‌نوازم ، همیشه با آغوش باز . . . می‌دونید

که . . . در این صورت همدیگرو در آغوش می‌گیریم .

سفیرکبیر : حتی در مناسبات رسمی ؟

نماینده : حتی در مناسبات رسمی . ما با دیگران خیلی صمیمی هستیم .

صمیمیت خط‌مشی اصلی سیاست ماست .

سفیرکبیر : شک ندارم . حالا چی میل دارید ، " شری " یا " مارتینی "

(از این لحظه به بعد دیگر سفیرکبیر روی جنبه‌ی

تشریقاتی و رسمی این دیدار اصراری ندارد ، آنطوری

که او پیش‌بینی می‌کرده . نماینده مخصوص دیگر ارباب

صحنه شده است ) .

نماینده : کنیاک ، خواهش می‌کنم . (نماینده روی یک مبل می‌نشیند .

سفیرکبیر به " بار " نزدیک می‌شود ) راستی این کسی که من رو

به داخل راهنمایی کرد ، مستخدمه ؟

سفیرکبیر : نه ، اصلاً ! ایشون دبیر اول سفارتخانه‌ی ما هستند .

نماینده : اوه ، عجیبه ! این که همچین سفیدپوست نبود .

سفیرکبیر : بر طبق قانون اساسی ما همه‌ی افراد ملت با هم برابرند ،

حالا رنگ پوستشون هرچی می‌خواد باشه .

نماینده : البته ، البته ، اما بهرجهت یک کمی ناراحت کننده‌ست .

بگذارید به شما نصیحتی بکنم : می‌توونید یک سفیدپوست

انتخاب بکنید ، بعد راست و ریشش کنید .

سفیرکبیر : چی می‌خواید بگید ؟

نماینده : خیلی ساده ، همین که گفتم : خیلی ساده‌ست . یک کارمند

سفیدپوست انتخاب می‌کنید ، بعد رنگش می‌زنید : سیاهش

می‌کنید . همه فکر می‌کنن که سیاه پوسته ، اما شما ، شما که گول

نمی‌خورید . همون اثر تبلیغاتی رو داره ، در ضمن دیگه برای

شما هم ناراحت کننده نیست .

سفیرکبیر: فکر بسیار جالبیه ، متشکرم .

نماینده: خواهش می‌کنم . راستی ، اگه مشکلات دیگه‌یی هم دارید ،

رودربایستی نکنید ؛ به من بگید . رو من می‌توونید حساب

کنید . (سفیرکبیر لیوانها را پر کرده ، به طرف میز می‌رود و

می‌نشیند ، تعارف می‌کند و در همه حال سعی دارد آستین

خود را مخفی نگهدارد . و دست آخر دست چپش را در پشت

خود می‌گیرد ) مثل اینکه مشکلی براتون پیش اومده ، ناراحتید ،

هان ؟ بگید جانم ، بگید !

سفیرکبیر: مشکل ، ناراحتی ؟ از چه نظر می‌گید ؟

نماینده: هر مشکلی باشه ، از هر نوع . ما همیشه آماده‌ایم کمکی کرده

باشیم .

سفیرکبیر: من اگر مشکلی داشته باشم ، ابتدا ترجیح می‌دم به مافوق‌های

خودم رجوع کنم .

نماینده: البته . . . البته . . . یعنی اونها به شما کمک می‌کنند ؟

سفیرکبیر: اگر اجازه بفرمائید ، این مسئله فقط به من و مافوق‌های من

مربوط می‌شه .

نماینده: دستتون . . .

سفیرکبیر: عذر می‌خوام ، بله ؟

نماینده: دستتون چی شده ؟

سفیرکبیر: دستم ؟

نماینده: دست چپتون ؟ چرا قایمش می‌کنید ؟

سفیرکبیر: چی ؟ من ؟ آهان ، بله ، درسته . اصلاً متوجه نبودم . . .

(دستش را از پشت بدنش به جلو می‌آورد . اما به

پهلویش می‌چسباند تا قسمتی از آن بازهم مخفی

بماند . نماینده مخصوص خم می‌شود تا آستین او را

لمس کند)

نماینده: می‌بینم که تکمه سر دستتون سرجاش نیست. شاید بهتر این بود که از تکمه معمولی استفاده می‌کردین. تکمه‌یی که خوب دوخته شده باشه، همیشه از یک تکمه سردست - گاهی هم تشریفاتی - مطمئن تره. باور کنید قبلاً" تجربه شده.

سفیرکبیر: بله، اما من واقعا" به تکمه سردست علاقه دارم.

نماینده: بله، ولی زود گم می‌شه.

سفیرکبیر: متأسفانه...

نماینده: که این‌طور! این خودش برای شما مشکلیه. درحال حاضر شما تکمه سردستتون رو گم کردید، ناراحت هم هستید. درواقع یک مسئله شخصی هم نیست. شما نماینده‌ی یک دولت خارجی هستید و حافظ اعتبار و شخصیت اون دولت، اون کشور. می‌فهمید، من واقعا" شمارو درک می‌کنم. بین خودمون بمونه، این نوع مشکلات برای خود ما هم پیش می‌آد. مثلاً" یکی از ژنرال‌های ما شلوارش از پاش افتاد، فکر می‌کنید کجا؟ درست وسط مهمترین و رسمی‌ترین مراسم ملی کشور ما.

سفیرکبیر: نه؟!!

نماینده: عین واقعیته. ژنرال جلوی همه - جلوی صف رژه - بود، صف فرمانده‌های نظامی. در حضور اعضای دولت، مهمانهای خارجی. جمعیت‌رو که دیگه نگو. این جناب ژنرال درواقع مرکز توجه و در نقطه دید همه بود. و درست در همون جا، وسط میدان، روبروی جایگاه مخصوص، یکدفعه شلوارش افتاد پائین.

سفیرکبیر: واقعا" ناراحت کننده‌ست، خب بعدش؟

نماینده: هیچ‌چی، همون روز خودش رو گشت.

سفیرکبیر: قابل تحسینه. معلومه به حیثیتش واقعا" برخورده بوده.

نماینده: البته خودش تنهایی این کارو نکرد، ما هم کمی کمکش کردیم.

سفیرکبیر: اوه!...

- نماینده: برگردیم به موضوع بحث خودمون. فکر می‌کنید "مافوق‌های" شما بتوونن کمکتون بکنند.
- سفیرکبیر: در اون مورد آخری که شما گفتید... حتماً نه، نمی‌تونند.
- نماینده: نه منظورم این نبود. می‌خواستم بپرسم که مثلاً "مافوق‌های" شما می‌تونند تکمه سردست شمارو براتون پیدا کنند.
- سفیرکبیر: نمی‌دونم، من هنوز ازشون نخواستم.
- نماینده: کار درستی کردید. چون اونها در این مورد نمی‌تونن کمکی به شما بکنند.
- سفیرکبیر: درسته، در این مورد بله، فکر نمی‌کنم بتوونند تکمه سردست من رو پیدا کنند.
- نماینده: بله، اونها نمی‌تونن، ولی من می‌تونم.
- سفیرکبیر: خواهش می‌کنم، باعث زحمت شما نمی‌شم.
- نماینده: نه، اصلاً زحمتی نیست. من حتی از سر جام بلند نمی‌شم. من می‌دونم اون تکمه سردست کجاست.
- سفیرکبیر: نمی‌شه باور کرد.
- نماینده: می‌خواید شرط ببندیم.
- سفیرکبیر: یعنی شما می‌خواید بگید که می‌دونید تکمه سردست بنده که قبل از ورود شما گمش کرده‌م کجاست؟
- نماینده: بله، همین‌طوره.
- سفیرکبیر: بسیار خب، لطفاً بفرمائید.
- نماینده: در سبد نامه‌ها که در کنار میز کارتون قرار داره. (لحظه‌یی سکوت) نمی‌خواید نگاهی بندازید؟ (سفیر کبیر از جا بر می‌خیزد، به کنار میز گارش می‌رود و داخل سبد نامه‌ها را نگاه می‌کند) خب، می‌بینیدش؟
- سفیرکبیر: (با صدایی خفه) نه!
- نماینده: پس چی؟

- سفیرکبیر: نه ، نمی توونم باور کنم .
- نماینده: بالاخره اون جا هست یا نه؟
- سفیرکبیر: این جاست . ( سفیر کبیر تگمه سردست را برمی دارد و به جانب نماینده برمی گردد ) حق با شما بود .
- نماینده: مسلمه که حق با من بود .
- (نماینده جرعه یی می نوشد . سفیر کبیر دوباره می رود پشت میز و می نشیند )
- سفیرکبیر: چه طوری فهمیده بودید ؟
- نماینده: همکار عزیز ، باید خدمتون عرض کنم که خود شما هم می دونید " چطوری "
- سفیرکبیر: بله ، می دونم . منظورم این بود که با چه وسیله یی فهمیده بودید ؟
- نماینده: این رو دیگه نمی توونم بهتون بگم .
- سفیرکبیر: چه بد ! ( می نشیند )
- نماینده: تنها چیزی که می توونم خدمتون عرض کنم اینه که شما ساعت ده و بیست و سه دقیقه و سه ثانیه ، تگمه سردستون رو گم کردید . پشت میزتون نشسته بودید ، دستتون رو دراز کردید که گوشی تلفن رو بردارید ، که " هوپ " ، اون تگمه سردست لعنتی افتاد توی سبد و شما متوجهش نشدید . حالا چی می گید ؟
- سفیرکبیر: خیلی جالبه !
- نماینده: بله ، همین طوره .
- سفیرکبیر: ( تگمه سردست را وصل می کند ) به شما تبریک می گم و تشکر می کنم .
- نماینده: خواهش می کنم . فقط گفتم که متوجهی امکانات و مهارت های ما شده باشید . " ما اگر بخواهیم ، حتما " می توونیم " . ما درباره ی

شما خیلی چیزها می‌دونیم . حالا موقعیت رو برعکس کنیم ،  
شما چی درباره‌ی ما می‌دونید؟ اصلاً چطوری می‌تونید  
بدونید؟

سفیرکبیر: اوه ، ما خیلی چیزها می‌دونیم .

نماینده: چی ، مثلاً؟

سفیرکبیر: مثلاً، ما می‌دونیم که این کشور پرافتخار ، این خلق به اصطلاح  
بزرگ ، علیرغم مسائلی که ما را از هم جدا می‌سازد ، خواستار  
روابط مصالحه‌آمیز – نه فقط با ما ، بلکه – با تمام کشورهای  
جهان می‌باشد . همکاریهای مشترک برای ایجاد و حفظ صلح  
در جهان و درک تفاهات بین‌المللی ، برقراری دوستی با  
تمامی خلق‌های جهان .

نماینده: (بعد از لحظه‌یی سکوت . متعجب) کی اینهارو به شما گفته؟

سفیرکبیر: خود شماها ، توی همه‌ی سخنرانی‌ها ، تو رادیو ، تو تلویزیون ،  
تو روزنامه‌ها ، مرتب دارید همین‌هارو می‌گید .

نماینده: هوم . . .

سفیرکبیر: نمی‌خواید که بگید که این اطلاعات غلطه؟

نماینده: البته که نه ، ولی اینها کلیاته . شما چیزی هم از جزئیات  
می‌دونید؟

سفیرکبیر: مثلاً چی؟

نماینده: مثلاً . . . می‌دونید ، امروز صبح من چکار کردم؟

سفیرکبیر: فکر می‌کنم باید دندون‌هاتون رو مسواک زده باشید .

نماینده: کاملاً درسته . اما چه نوع خمیر دندونی روی مسواکم گذاشتم ،  
از چه مارکی ، چه رنگی ، سبز یا آبی؟

سفیرکبیر: باید اعتراف کنم که کاملاً بی‌اطلاعم .

نماینده: و اگر بهتون بگم رنگ خمیر دندونم ، آبی بوده ، عکس‌العمل  
شما چیه؟

سفیرکبیر: یادداشت می‌کنم .

- نماینده:** حتی باور هم می‌کنید .
- سفیرکبیر:** واقعا؟ مطمئن هستید؟
- نماینده:** اطمینان دارم که باور هم می‌کنید ، چون شما دوست دارید که باور کنید . حتی ممکنه ایمان هم بیارید . شما از اون دسته آدمهایی هستید که با ایمان به دنیا اومدند .
- سفیرکبیر:** درواقع باید بگم که ما ترجیح می‌دیم به همدیگه اطمینان داشته باشیم .
- نماینده:** نه ، این دلیل نمی‌شه . این نیاز درونی شماست به اعتقاد ، به ایمان . بدون ایمان شما مثل بچه‌هایی هستید که آب‌نبات رو ازشون گرفته‌اند . ناراحتید ، غمگینید ، دلتون می‌خواد بزنید زیر گریه .
- سفیرکبیر:** درسته ، در مورد بعضی از اشخاص این قضاوت شما درسته ، من خودم یکنفر رو می‌شناسم ...
- نماینده:** اما ناراحت نباشید بالاخره بچه‌ها آب‌نباتشون رو می‌گیرند .
- سفیرکبیر:** از شما؟
- نماینده:** معلومه ، ما خیلی حساسیم و بچه‌هارو هم خیلی دوست داریم . ما هیچ دوست نداریم که بچه‌ها ناراحت باشند ، غمگین باشند ، از طرفی ... جیبمون هم پر از آب‌نباته .
- سفیرکبیر:** حالا چرا این حرفهارو به من می‌زنید؟
- نماینده:** چرا نزنم؟
- سفیرکبیر:** از این وحشت ندارید که به شما خیانت ... چه‌طور بگم ... روشهای شما فاش بشه ، به زبانی دیگه به من هیچ هشدار می‌دید؟
- نماینده:** می‌دونید ، در شما طبیعت انسانی قوی‌تر از منطق انسانیه . چه من به شما هشدار بدم و چه ندم ، برای شما فرقی نمی‌کنه . شما به ما اعتقاد دارید . شما اصلا" بدون اعتقاد نمی‌توونید زندگی کنید . چرا باید جلوی خودم رو بگیرم و حرف نزنم ،

اینکه چیزی رو در شما عوض نمی‌کنه. از طرفی باید بگم، من

خیلی دوست دارم حرف بزنم.

سفیرکبیر: در این مورد اخیر هیچ شکی ندارم.

نماینده: صداقت، صداقت، این شعار ماست، اما راستی اون قدر حرف

زدم که یادم رفت به خاطر ماموریتی این جا اومده بودم. من

برای شما یک هدیه آورده‌ام.

سفیرکبیر: خیلی لطف فرمودید، اما باید بگم، من اجازه ندارم این

هدیه رو قبول کنم.

نماینده: در واقع این هدیه برای شخص شما نیست. هدیه‌ایست برای

دولت شما از طرف دولت ما.

سفیرکبیر: (از جا برمی‌خیزد) پس یک هدیه‌ی رسمیه.

نماینده: خیلی هم رسمی! (از جا برمی‌خیزد) تصمیم از طرف مقامات

بلندپایه‌ی کشور ما بوده و ماموریت تحویل اون به من داده

شده. (از کیفش لگاغذی را بیرون می‌آورد و می‌خواند)

"هدیه‌ی از طرف ملت عظیم‌الشان ما به ملت عظیم‌الشان

شما".

سفیرکبیر: با خودتون آوردیدش؟

نماینده: صبر کنید. گذاشتمش پشت در.

## صحنه پنجم

(نماینده مخصوص سه بار دستها را به هم می‌کوبد .. دو ژنرال ارتش در لباس تمام رسمی از سمت چپ صحنه وارد می‌شوند. با کمک دو میله‌ی بزرگ با خود گره‌ی بزرگی را حمل می‌کنند که حدود ۱۵۰ سانتی‌متری قطر دارد. رنگ این گره آبی است و بر روی مکعب مستطیلی قرار گرفته که پایه هم به حساب می‌آید و رنگش سفید است. گبوترهایی سفید بر روی پایه‌ی گره نقاشی شده است. ژنرالها گره را در مرکز صحنه قرار می‌دهند، نیم دوری زده، به نماینده و سفیر گبیر سلام نظامی می‌دهند. میله‌ها را بیرون کشیده، برمی‌دارند. حرکاتشان موزون، خشک و رسمی است؛ و بالاخره از سمت چپ خارج می‌شوند).

## صحنه ششم

(سفیرکبیر و نماینده مخصوص به کره نزدیک می شوند)

نماینده: خب، حالا چی می گید؟

سفیرکبیر: (در اطراف کره می چرخد، پس از لحظه‌یی سکوت) فوق العاده -  
ست.

نماینده: همین‌طور.

سفیرکبیر: مسحور کننده‌ست.

نیما کلمه‌ی صحیحش همینه.

سفیرکبیر: حالا چی هست؟

نماینده: کره.

سفیرکبیر: کره؟

نماینده: ماکتی از سیاره‌ی ما... مگه نمی بینید؟ و چه ماکتی! می بینید  
که چقدر قشنگ و بزرگه.

سفیرکبیر: شکلش که درسته، نمی شه انکار کرد، ولی...

نماینده: فکر می کنید چی ش درست نباشه؟

- سفیرکبیر: هیچ‌چی، هیچ، اما خب...  
 نماینده: بگید آقا، بگید، خجالت نکشید.
- سفیرکبیر: خب، اگه درست فهمیده باشم... این ماکت کره‌ی زمین خودمونه، همین‌رو شما گفتید، مگه نه؟  
 نماینده: کاملاً.
- سفیرکبیر: در این صورت یک چیزش کمه.  
 نماینده: کجاش؟
- سفیرکبیر: همه‌جاش. اوه، اما مهم نیست! چیزی که کمه، اروپا، آسیا، آفریقا، استرالیا و دوتا آمریکااست.  
 نماینده: غیرممکنه.
- سفیرکبیر: اما، اینکه معلومه، مگه خودتون نمی‌بینید.  
 (نماینده به کره نزدیک شده و به آن خیره می‌ماند)
- نماینده: نه، هیچ‌چیزش کم نیست.  
 سفیرکبیر: پس قاره‌ها کجا هستند؟ یعنی شما روی این کره می‌بینیدشون؟  
 نماینده: نه، نمی‌بینمشون.
- سفیرکبیر: خب؟  
 نماینده: اما این دلیل نمی‌شه که این کره کامل نباشه.
- سفیرکبیر: نمی‌فهمم.  
 نماینده: این ماکت به وسیله مقامات ما به همین شکل در نظر گرفته شده که هست. در واقع باید گفت چون مقامات ما این‌طور خواستند، پس این‌طور هم درسته، یعنی کامله و هیچ‌چیزش هم کم نیست.
- سفیرکبیر: به بیانی دیگه، قاره‌ها در اینجا نیستند، چون در نظر گرفته نشده‌اند، اما این دلیل نمی‌شه که اصلاً وجود ندارند.  
 نماینده: دقیقاً
- سفیرکبیر: نمی‌خوام ناراحتتون کنم، ولی طبق اطلاعاتی که من دریافت کردم در روی زمین چند قاره وجود داره.

نماینده: بهتره بررسی بشه . می توونم از تلفن استفاده کنم ؟

سفیرکبیر: خواهش دارم .

نماینده: (گوشی را برمی دارد) به من خط آزاد بدید . الو ، الو ...

(مکث . نماینده شماره‌یی را می‌گیرد . مکث) سلام " پیپر " ،  
" ژو " هستم . حالت چطوره ؟ (نماینده نگاه‌ی به سفیر  
می‌اندازد . جلوی گوشی را می‌گیرد و روی برمی‌گرداند که سفیر  
کبیر و حتی تماشاگران مثلا " صدای اورانشنوند ) من ؟ ...  
خوب خوبم ... حالا گوش کن ... خیلی زیاد ، یعنی صد درصد  
موافق نیست ... نه ، نه . زیاد مهم نیست ، آره خوش  
اومده ، می‌گه فوق‌العاده‌ست . اما اصرار داره که یه چیزهایی  
کمه . می‌گه که : اروپا ، آسیا ، دوتا آمریکا ، استرالیا ... آره  
آره ، حتی آفریقا . چی ؟ ... خود من ، بله ، اروپا رو می‌بینم ...  
بله می‌بینم ... آفریقا هم بله ... بله این‌که روشنه ، برای  
آسیا ؟ ... باشه بعد ؟ ... بسیار خب بهش می‌گم ... بعدا "  
می‌بینمت ، قربانت ! (گوشی را می‌گذارد) همه چی درسته ،  
هیچ اشتباهی نشده .

سفیرکبیر: پس قاره‌ها چی می‌شند ؟

نماینده: دارند ترتیبشون رو میدن .

سفیرکبیر: یعنی چه ؟

نماینده: هنوز آماده نشده‌اند . دارند روشن کار می‌کنند . وقتی همه چیز

تموم بشه ، یک اطلاعیه رسمی داده می‌شه . هیچ نگران نباشید .  
پیش‌بینی همه چی شده .

سفیرکبیر: بالاخره در حال حاضر وجود دارند یا نه ؟

نماینده: البته وجود دارند ، اما از نظر علم جغرافیا .

سفیرکبیر: یعنی دلیل علمی کافی نیست ؟

نماینده: نه ، کافی نیست ، چون از نظر علم سیاست و مسائل سیاسی ،

ما هنوز از شون راضی نیستیم .

سفیرکبیر: به نظر شما واقعیات طبیعی و جغرافیایی دلیل کافی نمی‌توانند باشد، برای اینکه بالاخره ما بتوونیم یک کره‌ی زمین درست و حسابی داشته باشیم؟

نماینده: اصلاً نمی‌تواند دلیل کافی باشد.

سفیرکبیر: این دیگه چه جور استدلال کرده؟!!

نماینده: اسمش هست استدلال عینی.

سفیرکبیر: مطمئنید؟ خب حالا چی می‌خواید بگید؟

نماینده: استدلال عینی، استدلالی است مبتنی بر قوانین اصالت ماده در روند حرکت تاریخی، استوار بر دیالکتیک تاریخی و تاریخ دیالکتیکی، به زبانی دیگر مبتنی است بر قوانینی که به ما می‌گوید ماده و تاریخ براساس اصلی کلی و اجتناب‌ناپذیر در حرکت هستند و جز این نیست.

سفیرکبیر: پس برخلاف نظر قبلی شما باید گفت این یک نقطه نظر کاملاً ذهنیه.

نماینده: نقطه نظر من به صورت عینی ذهنی می‌باشد، ولی به صورت ذهنی کاملاً عینی‌ست. این نقطه‌نظر شماست که به صورت عینی ذهنی‌ست و به صورت ذهنی اصلاً عینی نیست.

سفیرکبیر: چرا؟

نماینده: به خاطر اینکه نقطه‌نظر شما با نقطه‌نظر ما مغایرت دارد.

سفیرکبیر: ولی حتی اگر قبول کنیم که دنیا به همین صورتی که هست از نظر شما رضایت‌بخش نباشد ولی...

نماینده: به صورت عینی رضایت‌بخش.

سفیرکبیر: بسیار خب، حتی اگر صورت کنونی دنیا و جهان به عقیده شما رضایت‌بخش نباشد و...

نماینده: و برحسب قوانین بلامنازعه‌ی "تحولات تاریخی"

سفیرکبیر: درست، حتی در این صورت، این شکل دنیا، واقعیه! حتی اگه ناپدیدار باشه، واقعیه، وجود داره و باید به خاطر همین

روی نقشه‌های دنیا درج بشه .

نماینده: نه اصلاً این‌طور نیست .

سفیرکبیر: به چه خاطر؟

نماینده: چون دو نوع واقعیت وجود داره . واقعیت واقعی و واقعیت حقیقی . واقعیت حقیقی ، واقعیتی‌ست که باید وجود داشته باشه . نتیجه : تنها چیزی که باید وجود داشته باشه خود واقعیته .

سفیرکبیر: بسیار جالب و بسیار عالمانه‌ست .

نماینده: به‌خاطر این تمجید بسیار متشکرم ، اما باید بگم این تحلیل اصلاً " به من مربوط نمی‌شه ، یعنی " من درآوردی " نیست آقا . اینها نتایج علم دیالکتیکه . این علم رو بنده آموختم و حالا به‌کار می‌برم .

سفیرکبیر: به‌رصورت باید گفت هوش‌رو از سر شما پرونده .

نماینده: حق دارید این‌طور تحسین کنید . تفکر دیالکتیک مبنای برتری ماست . اختلاف اصلی ما و شما در همینه : شما دنیارو همون‌طور می‌بینید که هست ، نه بیشتر نه کمتر . ما دنیارو اون‌طور می‌خوایم که باید باشه . شما آینده‌نگر نیستید . شما دنیارو روز به‌روز پیش می‌برید ولی ما سعی داریم نسخه غایی و نهایی اون‌رو برای خودمون ترسیم کنیم .

سفیرکبیر: ممکنه از شما سؤال کنم : این تصویر نهایی ، چه شکلیه؟

نماینده: بهترین تصویری که ممکنه داشته باشه .

سفیرکبیر: دارم فکر می‌کنم از کجا ممکنه شما این اطمینان‌رو به‌دست آورده باشید . چطور می‌توونید مطمئن باشید که دنیای ساخت شما بهتر از دنیایی باشه که درحال حاضر ما در اون زندگی می‌کنیم .

نماینده: دنیایی بهتر خواهد بود زیرا ما آنرا با عشق بنا می‌کنیم .

سفیرکبیر: معذرت می‌خوام ، چی گفتید؟

نماینده: بله، ما این کار عظیم و خطیر را با عشق و علاقه به انجام خواهیم رساند. ما دنیا را با عشق به انسانیت دوباره خواهیم ساخت. البته که نه با دلایل شخصی و به خاطر نفع شخصی. در این صورت دنیایی که ما می‌سازیم چیزی جز زیبایی نخواهد بود. ثمره‌ی عشق ما به انسانیت. و بعد از آن نیکی، حقیقت و ذات زیبایی از عشق جاری خواهد شد. بله، دنیایی شگفت‌انگیز خواهد بود.

صدا: (که سخت قابل تشخیص است) کمک، کمک کنید!

نماینده: شما چیزی گفتید؟

سفیرکبیر: نه، شما بودید که داشتید سخنرانی می‌کردید.

نماینده: بله، می‌گفتم که نمی‌شه دنیایی بهتر از آنچه ما بنا می‌نهیم، بنا نهاد چرا که... چرا که... بالاخره این دنیایی که ما پیشنهاد می‌کنیم از همین الان پیداست که قشنگ و بهتره؛ بله بهتره و از این بهتر هم نمی‌شه، و بدین ترتیب دنیایی که ما بنا می‌کنیم، برای همیشه و...

صدا: (واضح‌تر) کمک کنید! به من کمک کنید!

نماینده: باز هم که حرف من رو قطع کردید.

سفیرکبیر: من چنین اجازه‌ای رو به خودم نمی‌دم. حتی اگه "آدم حرف قطع کنی" بودم.

صدا: صدای منو می‌شنوید؟

(سفیر کبیر به کره نزدیک می‌شود و گوش خود را به روی آن می‌گذارد. از نماینده هم می‌خواهد که همین کار را انجام دهد. حالا هردو، روی کره خم شده‌اند، یکی در طرف چپ و یکی در طرف راست. طی چند لحظه‌یی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد)

## صحنه هفتم

(ناگهان از قسمت فوقانی گره، درمقابل تماشاگران؛ سر یک آدم بیرون می‌آید. بهتر است که "سر" ناگهان و با فشار از سطح گره بیرون بزند. اگر این امکان نداشته باشد گره می‌تواند از روی خط استواء باز شود. بهترترتیب آدمی که بیرون می‌آید، مردی است میانه سال، ریش‌نتراشیده چند روزه دارد، موهایش روشن است و رنگش سخت پریده. در ضمن عینگی هم به چشم دارد. کت خاکستری رنگ خشنی پوشیده که درواقع لباس فرمی است که میلیونها نفر از مردم روی زمین به تن دارند. شلوار هم از همان جنس کت است. و به پا هم پوتین‌های زمختی دارد (و یا بوت‌های لاستیکی). نماینده و سفیر کبیر قدمی به عقب برمی‌دارند. مرد ابتدا نگاهی به نماینده می‌اندازد و بعد خیره به سفیر کبیر نگاه می‌کند. سفیر کبیر که سعی

دارد خونسردی خود را حفظ کند ، دوری می‌زند و  
به طرف "بار" می‌رود. بعد سر را به جانب مرد  
برمی‌گرداند و خیلی مودب سوال می‌کند).

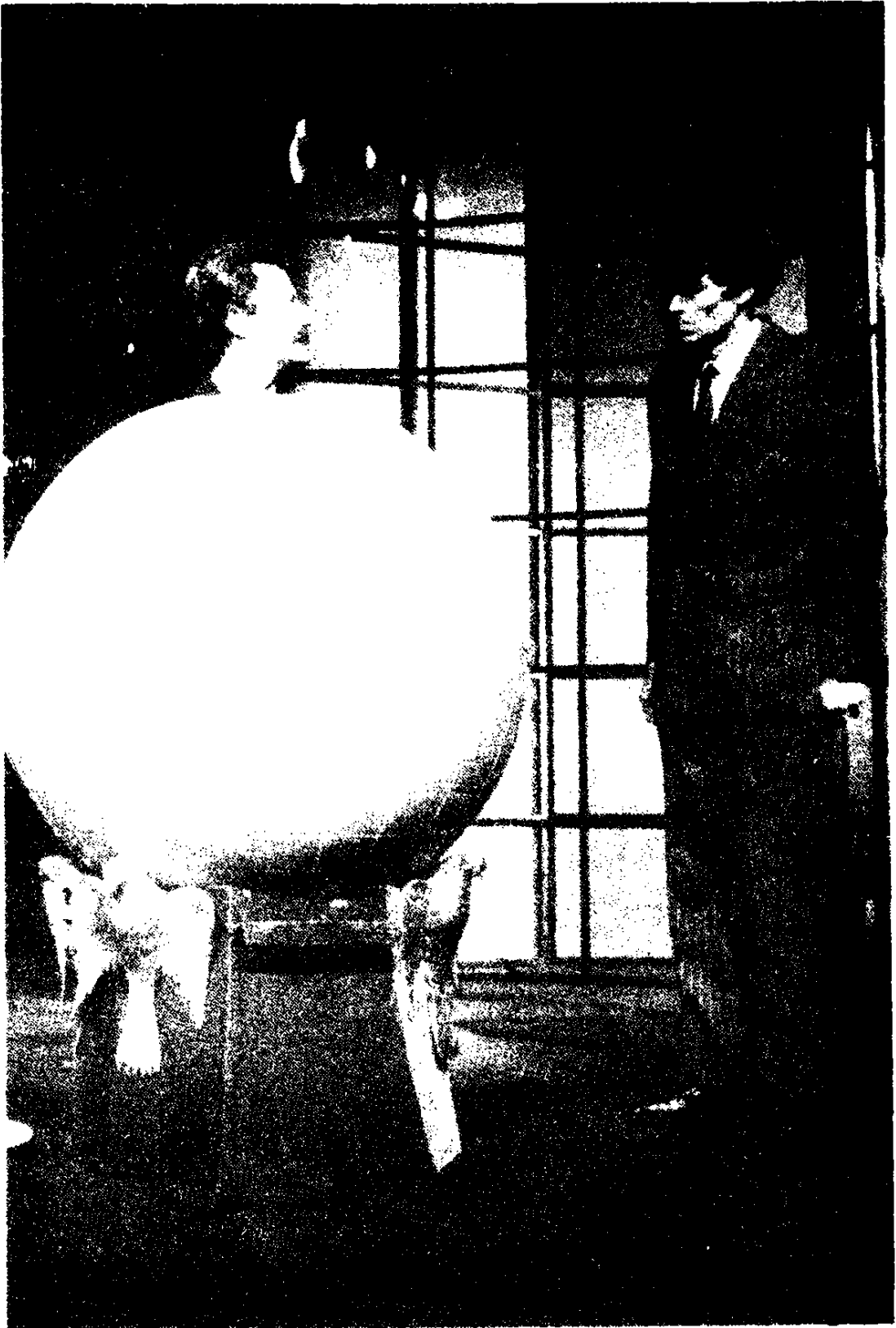
سفیرکبیر: چی میل دارید ، آقا؟

پناهنده: پناهندگی!

سفیرکبیر: (با تمام بدن به جانب پناهنده می‌چرخد) ببخشید ، متوجه  
نشدم؟

پناهنده من فراریم آقا ، پناهندگی می‌خوام ، پناهندگی!

(تاریکی)



سفیر کبیر: چی میل دارید، آقا؟

پناهنده: پناهندگی!

# پرده دوم



## صحنه اول

(سفیر کبیر در پشت میز نشسته است. مرد پناهنده در مقابل او، کمی به سمت راست، نیم رخ به جانب تماشاگران، با وقار بسیار نشسته، دستها را روی زانو گذاشته درست مثل همه‌ی اشخاص ساده - کارگران، دهقانان و یا هیزم‌شکنان - . سفیر کبیر عینکش را بر چشم می‌گذارد، کاغذی را که ماشین شده برمی‌دارد و آنچه که بر آن نوشته شده مطالعه می‌کند).

سفیر کبیر: خلاصه کنیم: شما در استخدام کارخانجات ملی تهیه و ساخت کره‌های جغرافیایی هستید. شما موفق شدید خود را در داخل کره‌یی که می‌دانستید به سفارت‌خانه‌ی ما آورده می‌شود، یا دقیقاً "بگویم به سفارت‌خانه‌ی ما تقدیم می‌شود، مخفی سازید.

## صحنه دوم

(اتللو از سمت چپ وارد می‌شود)

سفیرکبیر: (به پناهنده) معذرت می‌خوام. (سفیرکبیر به طرف اتللو می‌رود) خواهش می‌کنم بلافاصله با مرکز ارتباط برقرار کنید؛ من می‌خوام شخصا با شخص رئیس جمهور گفتگو کنم.

اتللو: بله قربان.

سفیرکبیر: بهشون خاطرنشان کنید که نمی‌شه منتظر موند. یک مسئله فوری بین‌المللی در میونه.

اتللو: البته قربان.

(اتللو از سمت چپ خارج می‌شود. سفیرکبیر به طرف

میزش برمی‌گردد)

سفیرکبیر: (به پناهنده) شما اظهار داشته‌اید که این تنها راه برای رسیدن به کشور ما - البته برای شما - بوده؛ یعنی برای پناهنده شدن به کشور ما بوده. و شما تقاضای پناهندگی سیاسی دارید، بله؟ درسته؟ (مرد سرنگان می‌دهد. سفیرکبیر

ورقه کاغذ را سرجایش می‌گذارد و عینکش را برمی‌دارد ( حالا بهتره دلایل شما روشن بشه . به خاطر چی شما تقاضای پناهندگی سیاسی دارید؟

پناهنده: اینکه خیلی واضحه!

سفیرکبیر: بله واضحه، شما می‌خواید کشورتون رو ترک کنید، اما برای چه؟

پناهنده: برای اینکه من در این کشور زندگی می‌کنم .

سفیرکبیر: مسلمه، چون در غیر این صورت لازم نبود این جا رو ترک کنید .

اما دلایل شما برای ترک این جا چیه؟

پناهنده: بیشتر از این چی می‌تونم به شما بگم . . .

سفیرکبیر: شما در خارج خانواده‌یی دارید؟

پناهنده: نه، ندارم .

سفیرکبیر: دوست چطور؟

پناهنده: نه، دوست هم ندارم .

سفیرکبیر: حداقل آشنایی، چیزی؟

پناهنده: هیچ چی!

سفیرکبیر: در این صورت: خانواده، دوستان و آشنایان شما، همه،

این جا هستند. با این همه شما حاضر هستید همه‌ی اونهارو

ترک کنید و به کشوری برید که براتون ناشناسه و هیچ چیزش

نمی‌تونه جای اون چیزی رو بگیره که در این جا دارید و

می‌خواید ترکش کنید؟ یعنی شما برای این جریان خودتون رو

آماده کرده‌اید؟

پناهنده: البته!

سفیرکبیر: باید بگم که مشکل می‌شه فهمید. آیا شما به خانواده‌تون

علاقه‌یی ندارید، به بستگان تون؟ اصلاً اونها چه فکر

می‌کنند؟

پناهنده: اونها هم می‌خواند فرار کنند ولی نمی‌تونند .

سفیرکبیر: خب، بله . . . اما شما تاسف از دست دادن موطن، اماکنی

که در کودکی در اون جاها زندگی کردید ، مناظر کشورتون رو  
نمی خورید ؟

پناهنده : من دیگه بچه نیستم ...

سفیرکبیر : اتفاقاً" به خاطر همین ، شما دیگه بزرگ شدید ، دارید زندگی  
خودتون رو اداره می کنید . این جا تو کشورتون ، کاری  
دارید . آینده تون تامینه . فکر نمی کنید وقتی از این جا خارج  
باشید ، زندگی در جایی دیگه اونقدرها هم آسون نیست !

پناهنده : اصلاً" مهم نیست .

سفیرکبیر : بسیار خب از دیدی دیگه به مسئله نگاه می کنیم . شما در  
کشوری زندگی می کنید که امیدواره دنیایی جدید و بهتر  
بسازه . و همون طور که خودتون می دونید این طرح در اولویت  
قرار داره و گویا پیشرفت هایی هم داشته . گرچه ما با احتیاط  
راجع به این موضوع نظر می دیم ، اما به خاطر روشی که درپیش  
گرفته شده ، باید بگیم نیت برای عمل کردن چنین طرحی  
بسیار ارزنده است . ما به آرمانهای بزرگ احترام می گذاریم ،  
هرچند درحال حاضر و به خاطر دلایل بسیار ما نمی توونیم  
حمایت مستقیم خودرو از این طرح ابراز کنیم ولی با این همه  
بایست اعتراف کنیم که ... چرا این طوری به من نگاه می کنید ؟  
(مگت) مهم نیست ، خلاصه شما امتناع خودرو از شرکت در  
این ... چه طوری بگم ...

پناهنده : بنای دنیایی بهتر !

سفیرکبیر : بله ، همین . شما نمی خواهید شرکت داشته باشید .

پناهنده : نه !

سفیرکبیر : خب ، به خاطر چی ؟ شما نمی خواهید دنیای بهتری داشته  
باشید .

پناهنده : مسئله این نیست !

سفیرکبیر : مسئله چیه ؟ من که واقعا" گیج شدم . نمی توونم دلیل اصلی

شمارو بفهمم . پس لطف کنيد و خودتون دليلش رو بفرمائيد !  
مسئله چيه؟

پناهنده: معنويت آقا ، معنويت !

سفیرکبير: بله؟

پناهنده: يعنى شما نمى دونيد معنويت چيه ، آقاى سفیرکبير؟ (مکث)

سفیرکبير: خواهش مى کنم ادامه بديد !

پناهنده: من همهى اون چيزى رو که بايد بگم گفتم . مسئلهى معنويت در

ميونه . معنويت و نه چيز ديگه .

سفیرکبير: اما من هيچ رابطه يى بين معنويت و تصميم شما براى ترک

کشورتون نمى بينم .

پناهنده: اين جا آقا ، اونها اجازه نمى دهند معنويت وجود داشته باشه ،

ممنوعه .

سفیرکبير: من در مسائل مذهبي سررشته يى زيادى ندارم ، اما گمون

نمى کنم مقامات کشورتون بتوونند مانع کسى بشند که به صورت

شخصى به سراغ معنويت بره .

پناهنده: دقيقاً" همين طوره . حتى اگه شما هم سراغ معنويت بريد ،

شمارو از بين مى برند .

سفیرکبير: واقعا"؟ خب براى چي؟

پناهنده: چون باوجود اينکه داشتن معنويت ممنوع شده ، بازهم کسانى

پيدا مى شنند که به فکر مى افتند که داشته باشند . و چون اونها

هم نمى تونند جلوى اين مسئله رو بگيرند ، ناچار مجبورند

خود اون آدمهارو بگيرند و . . .

سفیرکبير: حالا مى فهمم . و اين مورد خود شماست . مگه نه؟

پناهنده: بله ، آقا .

سفیرکبير: و شما دنبال معنويت هستيد؟

پناهنده: بله ، آقا .

سفیرکبير: خب روشن شد . . . اما ببينم ، شما نمى تونيد کارى کنيد که

این معنویت رو پیش خود، به طور خصوصی و مخفیانه داشته باشید... تا دچار واکنش‌های خصمانه‌ی مقامات کشورتون نشید؟

**پناهنده:** آقا، اونها كاملا" مي‌دونند، كي معنويت داره، كي نداره. اونها همه چي رو مي‌دونند.

**سفیرکبير:** (آهي مي‌گشد) افسوس كه بله، كاملا" درسته.

**پناهنده:** و به خاطر همينه كه من مي‌خوام از اين كشور برم.

**سفیرکبير:** گوش كنيد، البته نمي‌خوام نااميدتون كنم... ولي مي‌ترسم اين دليل كافي نباشه.

**پناهنده:** چي مي‌خوايد بگيد آقا؟

**سفیرکبير:** مي‌خوام بگم كه دليل معنويت به اندازه‌ي لازم نمي‌تونه كافي باشه تا با پناهندي سياسي شما موافقت بشه.

**پناهنده:** معنويت كافي نيست؟

**سفیرکبير:** معنويت يك تصور ذهني كمي مبهمه. مسئله اينه كه آيا ما مي‌تونيم داشتن معنويت رو به عنوان يك دليل محكم بپذيريم يا نه. فرض كنيم من بپذيرم؛ آيا مقامات بالاتر از من هم مي‌پذيرند؟ مي‌دونيد، ما در بد دوره‌يي قرار گرفته‌ايم در حال حاضر ما سعي داريم با كشور شما روابط حسنه داشته باشيم و در اين صورت حق داشتن معنويت اين روزها، از طرف مقامات مافوق ما، ممكنه كمي نادیده گرفته بشه. يعني شما بد موقعي رو انتخاب كرديد.

## صحنه سوم

(اتللو از سمت چپ وارد می شود)

اتللو: عالیجناب، آقای رئیس جمهور، جواب نمی دهند.

سفیرکبیر: غیرممکنه!

اتللو: قربان، آیا شما در صداقت گفتار من شک می کنید؟

سفیرکبیر: نه، ولی بهرجهت باید جواب می دادند.

اتللو: هیچ جوابی وجود ندارد.

سفیرکبیر: دقیق و مشخص کنیم: آیا کسی جواب نمی داد، یا اینکه اصلاً

نتوونستید تماس بگیرید؟

اتللو: چون جواب نمی دهند مشکل می شه فهمید، تقاضای شما دریافت

شده یا نه. از طرفی اگر تقاضای شما به سمع ایشان رسیده

باشه، در این صورت خودشون باید جواب بدن. پس

می توونیم نتیجه بگیریم که نه جوابی وجود داره و نه تماسی.

سفیرکبیر: سعی کنید دوباره تماس بگیرید.

اتللو: قربان...

(اتللو از سمت چپ خارج می شود)

## صحنه چهارم

- پناهنده: می‌توونم از شما بپرسم . . .
- سفیرکبیر: دوست عزیز، واقعا متاسفم که بگم کار زیادی نمی‌توونیم برای شما انجام بدیم، حداقل فعلا نمی‌توونیم انجام بدیم. واقعا متاسفم.
- پناهنده: نه، مسئله این نبود. می‌خواستم از شما سئوالی بکنم: شما به خدا اعتقاد دارید؟
- (سفیر کبیر از جا برمی‌خیزد. طول و عرض اتاق را طی می‌کند، گاهی هم می‌ایستد. پیداست که وقت می‌گیرد تا فکر کند. پناهنده همچنان نشسته است.)
- (مکث)
- سفیرکبیر: ترجیح می‌دم به این سئوالتون جواب ندم.
- پناهنده: شما به شخص رئیس جمهورتون اعتقاد دارید؟
- سفیرکبیر: فکر کنید اعتقاد دارم؟ به چه معنی می‌گید؟
- پناهنده: ساده‌ترین معنی ممکنه. به رئیس جمهورتون اعتقاد دارید، به

دولتتون...؟

سفیرکبیر: اتفاقاً زیاد هم ساده نیست. شما می‌پرسید که آیا من اعتقاد دارم که واقعا رئیس جمهور وجود دارد، یا اینکه به امکانات و توانایی‌های ایشان اعتقاد دارم، به ارزش‌های سیاسی و اجتماعی ایشان؟

پناهنده: فکر می‌کنید که شخص رئیس جمهور وجود دارد؟

سفیرکبیر: سؤال خوبیه، مسلمه که وجود دارد.

پناهنده: چگونه این مسئله رو فهمیدید؟

سفیرکبیر: سؤالات شما کم‌کم داره عجیب و غریب می‌شه.

پناهنده: در این نیست (با دست به اطراف اشاره می‌کند) در اطراف ما

هم نیست. و تا اون جایی که می‌شه چشم انداخت، چشم بیندازید، چیزی شبیه شخص رئیس جمهورتون پیدا نمی‌کنید.

سفیرکبیر: خیلی طبیعیه، ما در خارج از کشور خودمون هستیم، ایشان

اینجا نمی‌تونند باشند، اما دلیل نمی‌شه که جایی دیگه نباشند.

پناهنده: پس کجا هستند؟

سفیرکبیر: در کشور من... کشور خودش... یعنی در کشور خودمون.

مطمئناً!

پناهنده: به این مسئله ایمان دارید؟

سفیرکبیر: مسئله ایمان در میان نیست. می‌دونم وجود دارند چون با

ما تماس برقرار می‌کنند.

پناهنده: یعنی شما به "وحی" اعتقاد دارید.

سفیرکبیر: شما تعاریف رو با هم اشتباه می‌کنید. "وحی" ربطی به

"ارتباط" نداره. "وحی" یک طرفه‌ست، اما ارتباط یک مسئله

دوجانبه، یک داد و ستد، یک تبادل آراء و افکاره برای اینکه

به خدا ایمان داشته باشیم، ابتدا باید به "وحی" اعتقاد

داشته باشیم، این اجتناب‌ناپذیره. ما هیچ دلیلی بر این

مدعا نداریم که دعاها و خواهش‌های ما به خداوند می‌رسد، تا حالا که ثابت نشده. اگر چیزی بوده از طرف او بوده. پس هیچ دلیل عینی وجود ندارد که ما داریم به کسی رجوع می‌کنیم. این موضوع خداوند. اما در مورد شخص رئیس‌جمهور، یک مسئله دیگه‌ست، یک ارتباط واقعی با ایشان وجود دارد، از دو طرف.

پناهنده: اما شما نمی‌توانید به شخص رئیس‌جمهورتون اعتقاد داشته باشید، اگر... .

سفیرکبیر: امیدوارم درک کرده باشید که این مسئله هیچ ربطی به ایمان ندارد.

پناهنده: اما اگر داشته باشه.

سفیرکبیر: بسیار خب، فرض بگیریم شخص رئیس‌جمهور وجود نداشته باشه جز اینکه من اعتقاد داشته باشم که وجود داره، خب که چی؟

پناهنده: خب اگر شما بخواید سفیر کبیر رئیس‌جمهورتون یا دولتتون باشید باید ایمان داشته باشید که اون وجود داره، مگه نه؟

سفیرکبیر: مسلمه!

پناهنده: بهمین صورت من باید به خدا ایمان داشته باشم، اگر بخوام مخلوق او باشم.

(اتلوا از سمت چپ وارد می‌شود)

## صحنه پنجم

- سفیرکبیر: چه جوابی دادند؟  
اتللو: هیچ جوابی .  
سفیرکبیر: مطمئنید؟  
اتللو: قربان ، اگر ...  
سفیرکبیر: خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید . من شمارو متهم نمی‌کنم .  
شاید خط ارتباط تلفنی خراب شده باشه . اونهارو امتحان  
کردید؟  
اتللو: بله قربان ، همه‌چیز درسته . خطوط ارتباطی ، تلفنها و ...  
درست درست .  
سفیرکبیر: پس چرا کار نمی‌کنند ، هان؟  
اتللو: قربان کار می‌کنند ، اما نتیجه‌یی نداره ، جوابی داده نمی‌شه .  
سفیرکبیر: در این صورت ...  
(مکث)  
اتللو: قربان؟

سفیرکبیر: بله، من هیچ دلیلی پیدا نمی‌کنم... البته، شاید هم این‌طور باشه... شاید هم...

اتللو: چی قربان؟

سفیرکبیر: درسته، همینه، همین!

اتللو: معذرت می‌خوام، من درست متوجه نشدم، قربان.

سفیرکبیر: ممکنه این جناب نماینده مخصوص رو به سفارتخانه احضار کنید. می‌خوام بلافاصله ایشان را ببینم.

اتللو: لازم نیست، قربان!

سفیرکبیر: چی، با دستورات من مخالفت می‌کنید؟

اتللو: اصلاً و به هیچ‌وجه، قربان. اگر اظهار داشتم که احضار کردن نماینده مخصوص این دولت لازم نیست، بدین معنا بود که این امر کاملاً بی‌فایده است.

سفیرکبیر: باز هم که تکرار کردید.

اتللو: به‌خاطر اینکه ایشان خودشان این‌جا هستند.

سفیرکبیر: کجا؟

اتللو: این‌جا، در سفارتخانه، ایشان همین چند لحظه‌ی پیش رسیدند و تقاضا دارند که بلافاصله به حضور پذیرفته شوند.

(نماینده مخصوص به‌سرعت از سمت چپ وارد می‌شود)

## صحنه ششم

نماینده: من اعتراض دارم که...  
سفیرکبیر: (حرف او را قطع می‌کند) اوه، نه! این من هستم که اعتراض دارم.  
نماینده: (که متوجهی حضور دیگران شده) من ترجیح می‌دم بی‌حضور غیر اعتراض کنم.  
سفیرکبیر: آقایون، خواهش می‌کنم.  
(آنها خارج می‌شوند)

## صحنه هفتم

نماینده: من اعتراض خود را به خاطر آدم ربایی و زندانی کردن غیر قانونی یکی از هم میهنان خود در سفارتخانه‌ی شما ابراز می‌دارم .

سفیرکبیر: ما اصلاً" ایشون رو زندانی نکردیم .

نماینده: این نقض آشکار آزادی عبور و مروره .

سفیرکبیر: اما خود ایشون هستند که نمی‌خواند از اینجا تکان بخورند ، حداقل برگردند سر جای اولشون .

نماینده: ما بهتر از خود این آقا می‌دونیم که ایشون چی باید بخواند و صلاحشون چیه ؟

سفیرکبیر: چطور ممکنه شما بهتر از خود این آقا بدونید که ایشون چی باید بخواند و صلاحشون چیه ؟

نماینده: ما می‌توونیم و می‌دونیم . بله ، ما می‌توونیم بدونیم . این شخص تکیه‌اش به وجدان شخصیه ، در صورتی که ما از وجدان گروهی و جمعی صحبت می‌کنیم . وجدان گروهی و جمعی بسیار

هم قوی و محکمه. در این صورت وجدان جمعی ما می‌تواند وجدان این فرد رو هم دربر بگیرد و از اون هم بگذرد و حتی برای او هم تصمیم بگیرد.

**سفیرکبیر:** قابل بحثه!

**نماینده:** هیچ هم قابل بحث نیست! شما باید بی‌معطلی این فرد رو به ما تحویل بدید.

**سفیرکبیر:** اصلاً حرفش رو هم نزنید.

**نماینده:** چی گفتید؟

**سفیرکبیر:** شما این‌جا به‌عنوان مهمان حضور دارید. درواقع من در کشور خودم هستم و از شما دستور نمی‌گیرم.

**نماینده:** بسیار خب، بنشینیم و بحث کنیم. (بی‌آنکه دعوت به نشستن شده باشد می‌نشیند و به سفیرکبیر هم اشاره دارد که او هم بنشیند) بفرمائید بنشینید!

**سفیرکبیر:** مثل اینکه متوجه نیستید اگر این‌جا کسی در مقام دعوت دیگری برای نشستن باشه، این من هستم.

**نماینده:** ولی من که نشستم.

**سفیرکبیر:** (فریاد می‌کشد) پس بلند شید! (نماینده آرام برمی‌خیزد.

مکث. سفیرکبیر، حالا مودبانه و مهربان می‌گوید) حالا

بفرمائید بنشینید. (نماینده دوباره می‌نشیند. و بعد از

آن‌که سفیرکبیر هم می‌نشیند) گوشم با شماست!!

**نماینده:** شما حق ندارید با پناهندگی سیاسی این فرد موافقت کنید.

این مرد یک جنایتکاره. پناهندگی سیاسی به جنایتکاران تعلق نمی‌گیرد.

**سفیرکبیر:** جنایت این مرد چی بوده؟

**نماینده:** این مرد اصل برتری مطلق نظام ما بر نظامهای دیگره وزیر پا

گذاشته، این اصل در سرلوحه قانون اساسی ما درج شده.

در این صورت عمل این فرد، جنایتی برعلیه قانون اساسی ما

محسوب می‌شود. و من تقاضایی جز تحویل این جنایتکار ندارم. حالا تقاضای من رو می‌پذیرید؟

سفیرکبیر: نه!

نماینده: واقعا، نه؟

سفیرکبیر: واقعا، نه.

نماینده: چرا نه، خب اگر...

سفیرکبیر: یعنی خودتون نفهمیدید، چرا؟

نماینده: من فهمیدم که تقاضای من رو رد کردید، اما متوجه نشدم برای چی. اگه شما این شخص رو به ما تحویل بدید هیچ اتفاقی برای شما نمی‌افته.

سفیرکبیر: ولی مطمئنم برای او خیلی اتفاقات می‌افته.

نماینده: این دیگه مسئله شما نیست، اصلا خیال خودتون هم راحت.

برعکس اگه این جا نگهش دارید، براتون ناراحتی پیش می‌آد.

سفیرکبیر: چه ناراحتی‌یی؟

نماینده: از کوچیک‌هاش شروع کنیم: تظاهرات مردم در مقابل سفارتخانه‌ی شما...

سفیرکبیر: اوه، خب به این کاملاً آشنا هستیم، عادت داریم.

نماینده: زیاد هم مطمئن نباشید، شما هرگز با اوج خشم مردم آشنا

نشدید. تابحال ما می‌توونستیم این خشم رو مهار کنیم. اما

حالا ممکنه غیرقابل مهار بشه. من هیچ اطمینانی به شما

نمی‌دم.

سفیرکبیر: خب مشکل بعدی؟

نماینده: موضوع مهم و جدی: خشم دولت ماست.

سفیرکبیر: و بعدش؟

نماینده: دولت شما وقتی ببیند دولت ما عصبانی شده، خیلی نگران

می‌شه. و به همین خاطر دولت ممکنه از دست شما عصبانی بشه.

سفیرکبیر: من فکر می‌کنم که درحال حاضر این دولت ماست که بنا بر

- دلایلی محکم باید از دست دولت شما عصبانی بشه .
- نماینده :** عصبانی بشه؟ اما این دلایل قبلا" هم وجود داشته ، با این همه هیچ وقت عصبانی نشده .
- سفیرکبیر :** این بار دیگه مجبوره که بشه ، مخصوصا" با این آخرین حقه‌یی که سوار کردید باید عکس‌العمل قاطع از خودش نشون بده .
- نماینده :** کدام آخرین حقه؟ مگه ما چکار کردیم؟
- سفیرکبیر :** خودتون خیلی خوب می‌دونید چکار کردید .
- نماینده :** خدمتون اعتراف می‌کنم که من اصلا" سردر نمی‌آرم "چه" کاری . من اصلا" نمی‌دونم شما دارید از چی حرف می‌زنید . البته شاید اتفاق جدیدی افتاده که من خبری ازش ندارم . یعنی چیزی شده ، کاری کردند که من خبری ندارم؟ می‌شه؟ یعنی می‌شه کاری کرده باشند و من رو هم خبر نکرده باشند؟ پس با من هم ...؟ نه! ... (از جا برمی‌خیزد) با اجازه شما یک تلفن بزنم .
- سفیرکبیر :** درمقام یک سفیر کبیر ، با قاطعیت ، به قطع ارتباط تلفنی این سفارت‌خانه با دولت متبوع خود اعتراض دارم . این عمل برخلاف تمام مقررات اولیه بین‌المللی است . و تقریبا" برابر یک اعلان جنگ است .
- نماینده :** چی؟
- سفیرکبیر :** به شما هشدار می‌دهم که در جواب اعمال شما ، ما واکنش سختی از خود نشان خواهیم داد .
- نماینده :** اعمال ما؟
- سفیرکبیر :** با درنظر گرفتن حساسیت موضوع و موقعیت ، مسئله‌ی پناهنده از اهمیتی ثانوی برخوردار است .
- نماینده :** یک چیزی بدید بخورم .
- سفیرکبیر :** و با درنظر گرفتن حساسیت موضوع و موقعیت ، من اصرار دارم که روابط شخصی ما پا از حد تشریفات و مقررات فراتر نگذاره .

(نماینده خود به طرف بار می‌رود و برای خود مشروبی می‌ریزد و برمی‌گردد) من منتظر جواب شما هستم. (نماینده نمی‌از لیوان را سرمی‌کشد و چیزی نمی‌گوید) حتماً می‌خواید تکذیب کنید که وسایل تلفنی ما به وسیله متخصصین شما دست‌کاری شده‌اند - البته قبلاً خود من از کار شگفت‌انگیز این متخصصین تمجید کرده بودم.

نماینده: همکار عزیز، ما تو این اتاق تنها هستیم؟

سفیرکبیر: خودتون که می‌بینید.

نماینده: می‌بینم، ولی به چشم نمی‌شه اطمینان کرد. ببینم کسی به حرفهای ما گوش نمی‌کنه؟

سفیرکبیر: شما که خودتون بهتر می‌دونید.

نماینده: من از میکروفون‌های خودمون حرف نمی‌زنم، مسئله میکروفون - های خودتونه. مطمئنید کسی به حرفهای ما گوش نمی‌کنه؟ شاید منشی مخصوصتون؟

سفیرکبیر: این دیگه توهینه.

نماینده: نه اصلاً، اصلاً، من اصلاً نمی‌خوام به شما توهین کرده باشم، فقط یک مسئله حرفه‌یی رو عنوان کردم. چیزی که می‌خوام بگم باید بین خودمون بمونه.

سفیرکبیر: نه‌خیر، مطمئناً نه‌خیر! چیزی که شما خواهید گفت بلافاصله به مقامات مافوق من باید گزارش بشه.

نماینده: با چه وسیله‌یی؟

سفیرکبیر: با تمام وسایل ممکنه.

نماینده: این قدر احمق نباشید، وقتی وسایل ارتباطی شما از بین رفته چطور می‌خواید گزارش کنید، نمی‌دونم اصلاً چی رو می‌خواید گزارش کنید، حالا می‌خواید بدونید چرا تلفن‌های شما کار نمی‌کنند؟

سفیرکبیر: به خاطر شما.

نماینده: مسخره‌ست. چرا ما باید این کاررو بکنیم؟ چه نفعی برای ما داره؟ چرا باید ارتباط تلفنی شمارو قطع کنیم و بعد خودمون هم نتوونیم به حرفهاتون گوش بدیم، در اینصورت خود ما بیشتر ضرر می‌کنیم.

سفیرکبیر: بهرجهت این تنها دلیلش می‌توونست باشه.

نماینده: بله، شما نمی‌توونید با دولتتون ارتباط برقرار کنید. چون اصلاً دولت و حکومت شما دیگه وجود نداره.

سفیرکبیر: چطور؟

نماینده: در چند کلمه: حکومت شما محو شده، دود شده رفته هوا، دیگه وجود نداره. اگر کسی به شما جواب نمی‌ده، به‌خاطر اینه که واقعا کسی وجود نداره که جواب بده. اگر کسی به شما تلفن نمی‌زنه، به‌خاطر اینه که واقعا کسی نمونده که تلفن بزنه. اون طرف خط کسی نیست. تنها چیزی که از حکومت شما مونده، خود شما هستید و سفارت‌خونه‌تون. شما تنها موندید. تنهای تنها. حالا روشن شد؟ (مگث)

سفیرکبیر: انقلاب شده؟

نماینده: چه انقلابی؟! نه دیگه، اینقدر ساده نباشید. در کشور شما، انقلاب غیرممکنه. انقلاب جایی اتفاق می‌افته که حکومتش نه خیلی ضعیف باشه، نه خیلی قوی. جایی که حکومت ضعیفه، انقلاب لازم نیست - مورد کشور شما - . جایی هم که حکومت قویه، انقلاب ممکن نیست - مورد کشور ما - . خیالاتی نباشید. واقعیات رو همون‌طور که هست ببینید. نه، حکومت شما با انقلاب از بین نرفته، اگر این‌طور بود، واقعا جالب بود، زیبا بود، باعث افتخار شما بود. اما نه، حکومت شما به‌وسیله خودش از بین رفته. (مگث) محو شده. خودش خودش رو خورده و از بین برده.

سفیرکبیر: اما چطور؟

**نماینده:** برحسب قانون جنگل که قوی‌ها مرتب قوی‌تر می‌شوند و ضعیف‌ها مرتب ضعیف‌تر. می‌شه مرتب بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا بی‌نهایت. اما وقتی کوچک و کوچیک‌تر شدی، یک روز باید نابود بشی. شما فکر کردید، می‌تونید کوچک بشوید ولی باز هم وجود داشته باشید، درست همین اشتباه شما بود.

**سفیرکبیر:** کشور من نمی‌تونه از بین رفته باشه، طبیعتاً این‌طور نمی‌تونه باشه.

**نماینده:** کشور شما سرجاشه، این حکومت شماست که از بین رفته. از بین رفته تا یکبار دیگر به این اصل کلی صحنه بگذاره که "باید نظر مردم را تامین کرد". تنها اصل مورد توجه روسای جمهور شما، رجال سیاسی‌تون همین بود: برای کسب اکثریت انتخاباتی باید کاری کرد که مردم راضی باشند. خب حکومتی که می‌خواد واقعا "همه‌رو راضی کنه چکار باید بکنه؟ باید سازشکار باشه، خودش رو مرتب کوچیک کنه، کوچیک کنه تا از بین بره، مرتب ادعا کردن که من مثلاً "وجود ندارم بازی خطرناکیه. بله، اونقدر ادعا می‌کنی که من وجود ندارم، من وجود ندارم که بالاخره یک روز باید واقعا" وجود نداشته باشی. شما وارد عالم غیر وجود شدید و بازگشت هم دیگه ممکن نیست. این بود داستان، حکومت شما، دولت شما و شخص رئیس جمهور شما.

**سفیرکبیر:** اما خب، مردم؟

**نماینده:** وقتی حکومت وجود نداشته باشه مردم هم وجود ندارند. بله یک مقدار آدم می‌شه پیدا کرد، افراد، چه‌طور بگم اشخاص بومی. یک سرزمین وجود داره و ساکنینش. اون ملت سابق تبدیل به یک جماعت بی‌نام و نشان می‌شند. و در کنارش هم مقداری طبیعت یافت می‌شه، گل و گیاه، درخت و جانور،

همون طور که هزاران سال پیش هم وجود داشته .

سفير کبير : من باور نمی کنم .

نماینده :

جدا"؟ اجازه بدید ، به شما یادآور بشوم که خودتون از مدتها قبل در این مورد به شک افتاده بودید ، ترسیده بودید ، مرتب فکر می کردید . دنبال راه چاره می گشتید . حتما" یادتون می آید ، هان؟ در اتاق خوابتون ، وقتی با خانمتون تنها می شدید ، اونوقت شروع به اعتراف می کردید . . . خواهش می کنم نکید که تمام این جریانات براتون تازگی داره ، نکید که هیچ وقت بهشون فکر نکرده بودید ، هیچوقت ترس برتون نداشته بود که ممکنه اتفاق بیفته . خیلی وقته که متوجه شده بودید که خیلی چیزها دیگه درست پیش نمی ره ، و بیشتر از این هم دیگه نمی توونه دوام بیاره . یادتون نمی آد . زیر گوش خانمتون زمزمه می کردید ، مرتب از این سردرگمی ، از این بی هدفی اوضاع شکایت کرده بودید . گاهی به نظرتون با بی تفاوتی و حتی بی حالی کاری انجام می شد و گاهی بی جهت سریع و شتابزده تصمیم به کاری گرفته می شد . وقتی احتیاج داشتید که دستورات جدیدی دریافت کنید ، هیچ خبری نبود . برعکس ، وقتی که احتیاجی به کسی برای تصمیم گیری نداشتید ، چپ و راست دستورات متناقض و گاهی هم احمقانه بشما می رسید . وقتی گزارش مهمی می دادید ، هیچ جوابی نمی رسید ، اما درعوض از شما مرتب اطلاعاتی جزیی ، گاهی عجیب و غریب از مسائل فرعی و بیهوده می خواستند . باید گفت با این کارهاشون قلب شمارو شکسته بودند ، من این مسئله رو کاملا" درک می کنم ، بخاطر این عدم توانایی حکومتون در مقابل جریانات خارجی ، قلب شما شکسته شده بود ، مگه نه ؟ (سفير کبير جواب نمی دهد) حالا دیگه می توونم پیش شما اقرار کنم ، من همیشه به شما علاقمند بودم ، حتی می شه گفت

دوستتون داشتم . من خوب می فهمم که چی داره تو شما می گذره . اصلاً خیلی خنده داره آدم سفیر یک همچنین حکومتی باشد .

سفیرکبیر : (از جا برمی خیزد) بسه دیگه .

نماینده : آروم باشید . من می دونم برای این عصبانی می شید که در واقع فراموش کنید رئیس جمهورتون دیگه وجود نداره ؛ می خواید فکر کنید که هنوز حکومتتون وجود داره . ولی متاسفم ، عصبانیت هیچ کمکی به شما نمی کنه . خیلی وقته که اعتقادتون به حکومت متزلزل شده بود ، حالا دیگه از دست دادیدش .

سفیرکبیر : نه !

نماینده : بله ! من واقعا" در غم شما شریکم . اما دیگه تو بازی شما وارد نمی شم . منتظر چی هستید ؟ می خواید بهر قیمتی که شده رویاهاتون رو برای خودتون حفظ کنید . اجازه بدید . بگذارید برای همیشه راحتتون کنم . (نماینده از جایش برمی خیزد . به این طرف و آن طرف می رود . نگاهی به چپ و نگاهی به راست می اندازد . مثل اینکه بدنبال جاسوسی خیالی می گردد . به طرف سفیر کبیر بازگشته ، خم می شود ، صدایش را پائین می آورد) . خواهش می کنم ، بیایید ، نزدیک ! تا به حال به عنوان یک دوست با شما حرف زدم ، حالا می خوام به عنوان محرم اسرار حرف بزنم . گوش کنید ، خواهش می کنم توجه کنید : اگر در مملکت شما دولتی باقی مونده بود ، اگر حکومتی بود ، حتی اگر قدرتی که بتوونه تصمیم بگیره ... (متوقف می شود . به اطراف نگاهی می اندازد . اشاره یی به سفیرکبیر می کند) خواهش می کنم یک کمی دیگه نزدیکتر بیایید ! (سفیر کبیر خم می شود . نماینده دست بر روی شانهای او می گذارد و در گوشش پچ پچ می کند) فکر می کنید من هم این جا

می‌موندم؟ البته که نه. من اولین نفری بودم که تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کردم. (سفیر کبیر قد راست می‌کند و دور می‌شود. می‌ایستد، پشت به نماینده کرده است. نماینده با صدایی بلند می‌گوید:) حالا متقاعد شدید؟

سفیر کبیر: چرا این حرف‌ها رو به من زدید... اونم حالا؟

نماینده: من، مگر من چیزی گفتم؟

سفیر کبیر: همین، از بین رفتن دولتمون، اضمحلال دستگاه‌های اداریمون،

چرا قبلاً "حرفی نزده بودید؟

نماینده: آهان! دارید از این چیزها حرف می‌زنید... (لیوانش را سر می‌گشود.)

سفیر کبیر: (به جلو می‌چرخد) اگر این سفارت‌خانه، یک سفارت‌خانه‌ی

خیالیه، چرا شما هنوز اون‌رو جدی می‌گیرید؟ چرا طوری

نشون می‌دید که مثلاً "هیچ اتفاقی نیفتاده؟ چرا من رو از این‌جا

بیرون نمی‌کنید، چرا در این سفارت‌خانه‌رو نمی‌بندید؟

برعکس با من طوری رفتار می‌کنید مثل اینکه هنوز پشت سر من

یک حکومت، یک رئیس‌جمهور، یک ارتش... .

نماینده: بله، ما مثل سابق با شما رفتار می‌کنیم چون از نظر اداری

هیچ اتفاقی نیفتاده.

سفیر کبیر: درست نمی‌فهمم.

نماینده: دلایل بین‌المللی به ما اجازه نمی‌ده که طور دیگه‌یی رفتار

کنیم.

سفیر کبیر: حالا دیگه اصلاً نمی‌فهمم، چرا از این موقعیت غیرمنتظره

استفاده نمی‌کنید؟ شما قاعدتاً باید از این ورشکستگی و از

مضمحل شدن حریف مقابل خود استفاده کنید.

نماینده: اگر این کارو بکنیم اشتباه بزرگه.

سفیر کبیر: مگر هدف نهایی شما از بین بردن ما نبوده، هان؟

نماینده: بله، ولی ما تصور نمی‌کردیم که خود شما خودتون رو از بین

ببرید ، و این مارو در یک موقعیت مشکل قرار می ده .

**سفیرکبیر :** خب ، چرا ؟

**نماینده :** ما مردم خودمون رو در نظر می گیریم .

**سفیرکبیر :** این چیزهایی که شما دارید می گید بنظر نامعقول می آد .

**نماینده :** مسلماً ، شما نمی توونید درک کنید ، چون شما برحسب فلسفه خاصی از حکومت پرورش پیدا کردید که اصولش - هذرت می خوام که این طور رک دارم حرف می زنم - بله ، اصولش عین ساده لوحی و ندانم کاریه . شما فکر می کنید ، حکومت بر یک کشور یعنی وسایل راحتی مردم اون کشور رو فراهم کردن ، حقوق خوب و کافی دادن برای اینکه مردم بتوونند خوب بخورند و خوب بیوشند و خونه و زندگی داشته باشند ، ... حکومت یعنی وضع آموزش و پرورش رو درست کردن ، به بهداشت مردم رسیدن ، به حمل و نقل عمومی و راهها رسیدن ، سیستم عدالت اجتماعی رو برقرار کردن و ... اما شما اشتباه می کنید . یک حکومت و دولت متعهد می دونه که تمام این چیزها هیچ اهمیتی نداره .

**سفیرکبیر :** پس چه چیزی اهمیت داره ؟

**نماینده :** قبل از هرچیز احساسات . احساسات ملی . انسان به وسیله

احساساتش اداره می شه . پس برای اداره کردن مردم باید

احساساتشون رو مهار کرد . خب حالا به من بگید ، چه

احساساتی در نزد انسان از همه قوی تره ، از همه رایج تر و از

همه جهانی تره ؟ چیزی که هر روز و هر ساعت ممکنه به سراغ

هرکسی بیاد ؟ هلومه ، ترس و نفرت ! نتیجه : "راضی کردن

این دو احساس وظیفه اصلی هر حکومت دموکراتیک می باشد" .

**سفیرکبیر :** این یک نقطه نظر مخصوص به خوده .

**نماینده :** برای به وجود آوردن ترس ، ما همه ی وسایل رو در کشور خودمون

در اختیار داریم . حکومت خودش این وظیفه رو به عهده

گرفته . ما امیدواریم بتوونیم کاری بکنیم که مردم کشورمون نه فقط از ما بترسند ، بلکه از خودشون هم وحشت داشته باشند . اما برای بوجود آوردن نفرت ، باید کاری کرد که نفرت مردم متوجهی خارج از کشور بشه . پس در این صورت ، ما احتیاج به دشمن داریم ، به یک کشور خارجی که مردم ما بتوونند ازش متنفر باشند ؛ البته زیرنظر و تحت کنترل خود ما . البته لازمه که این دشمن به اندازه کافی قوی باشه تا مردم ما واقعا " حس کنند که در معرض خطر قرار گرفته اند . تا نفرتشون هم به همون اندازه قوی باشه . هرچه بیشتر از دشمن متنفر باشند از ما بیشتر خوششون می آد و بیشتر از حکومت خودشون حمایت می کنند ( سروصدای مردم از بیرون ) امیدوارم متوجه شده باشید که در حال حاضر شما بهترین و ایده آل ترین دشمن ما هستید .

سفیرکبیر : ما بودیم .

نماینده : شما هستید .

سفیرکبیر : مثل اینکه فراموش کردید که طبق گفتهی شما ما دیگه وجود نداریم .

نماینده : اما چه کسی این رو می دونه ؟ فقط شما و من . در نظام حکومتی ما مردم از چیزی باخبر نمی شنند مگر اینکه ما بهشون بگیم . و چون در این مورد ما چیزی به اونها نمی گیم ، همه چیز مثل گذشته سر جاش باقی می مونه .

سفیرکبیر : اما ما که وجود نداریم .

نماینده : فکر می کنم به اندازه کافی با شما رک حرف زدم . بله ، شما در واقعیت دیگه وجود ندارید ، اما از نظر اداری ، یعنی روی کاغذ وجود دارید . وجود شما جنبه ی اداری داره ، همین .

سفیرکبیر : همین ، یعنی جنبه واقعی نداره .

نماینده : چقدر شما یکدنده اید ! چه واقعی چه غیر واقعی ، شما هیچ

نگران نباشید. ما خودمون ترتیب همه‌ی کارهارو می‌دیم.  
فقط به خودتون بگید که هیچ اتفاقی نیفتاده.

سفیرکبیر: و اگر من قبول نکنم؟

نماینده: چی می‌خواید بگید؟

سفیرکبیر: اگر خود من در این سفارت‌خونه‌رو ببندم و اعلام کنم که من  
دیگه سفیر کبیر کشوری نیستم - که درواقع خود این کشور هم  
دیگه وجود نداره، چی، هان؟

نماینده: شما هیچ وقت چنین کاری رو نمی‌کنید.

سفیرکبیر: چرا نکنم؟

نماینده: واسه‌ی اینکه به نفعتون نیست. اگر دیگه سفیرکبیر نباشید،  
خب می‌خواید چی باشید؟ شما هیچ چیز دیگه نمی‌تونید  
باشید. شاید همین‌رو می‌خواید؟ ما اصلاً "میل نداریم شما  
پست خودتون‌رو رها کنید؛ برعکس، ما از شما می‌خوایم که  
در سر جای خودتون باقی بموونید. البته در این صورت  
به نفع خودتون هم هست.

سفیرکبیر: این غیر ممکنه!

نماینده: چرا "غیر ممکنه"؟! من هیچ اشکالی در این نمی‌بینم. بهتون  
که گفتم، ما مشکلات و مسائل‌رو خودمون زیر نظر می‌گیریم و  
بعدش هم رفع و رجوع می‌کنیم: حقوق ماهیانه شما، و  
همین‌طور حقوق کارکنان سفارت‌خونه‌تون مثل سابق پرداخت  
می‌شه، تنها فرقی اینه که حقوقتون‌رو ما می‌پردازیم، نه  
دولت متبوعه‌تون. البته این نکته‌رو نباید کارکنان سفارت‌خونه  
متوجه بشوند. شما کارتتون‌رو ادامه می‌دید، گزارشاتتون‌رو به  
دولت متبوعه رد می‌کنید، پیام‌هاتون‌رو. درواقع ما اون‌هارو  
دریافت می‌کنیم و خودمون هم جواب می‌دیم؛ دستورالعمل‌ها  
هم از طرف ما به شما ابلاغ می‌شه، البته مسلمه که به اسم  
دولت خودتون. با در نظر گرفتن سیاست خارجی‌ی که تا حالا

شما اعمال کردید ، واضحه که هیچکس شک نمی‌کنه و متوجه نمی‌شه چه اتفاقی افتاده .

سفیرکبیر: اما اگر من قبول کنم که دیگه سفیرکبیر نیستم ، مسئله کاملاً فرق می‌کنه . بعد از این من دیگه یک سفیر کبیر خیالی می‌شم ، یک کارمند و خدمتگزار ساده‌ی شما .

نماینده: البته نه رسماً .

سفیرکبیر: درواقع عامل شما می‌شم .

نماینده: البته خیلی خصوصی ، فقط!

سفیرکبیر: یعنی من تبدیل می‌شم به یک خائن (صدای اعتراض مردم از بیرون)

نماینده: (از جا برمی‌خیزد) خواهش می‌کنم منطقی باشید ، شما به چی می‌خواید و فادار بمونید ، به چیزی که خودش اصلاً وجود نداره .

(مکث . سفیرکبیر دوری می‌زند و آرام می‌رود که از سمت راست خارج شود . از سمت چپ اتللو وارد می‌شود) .

:

## صحنه هشتم

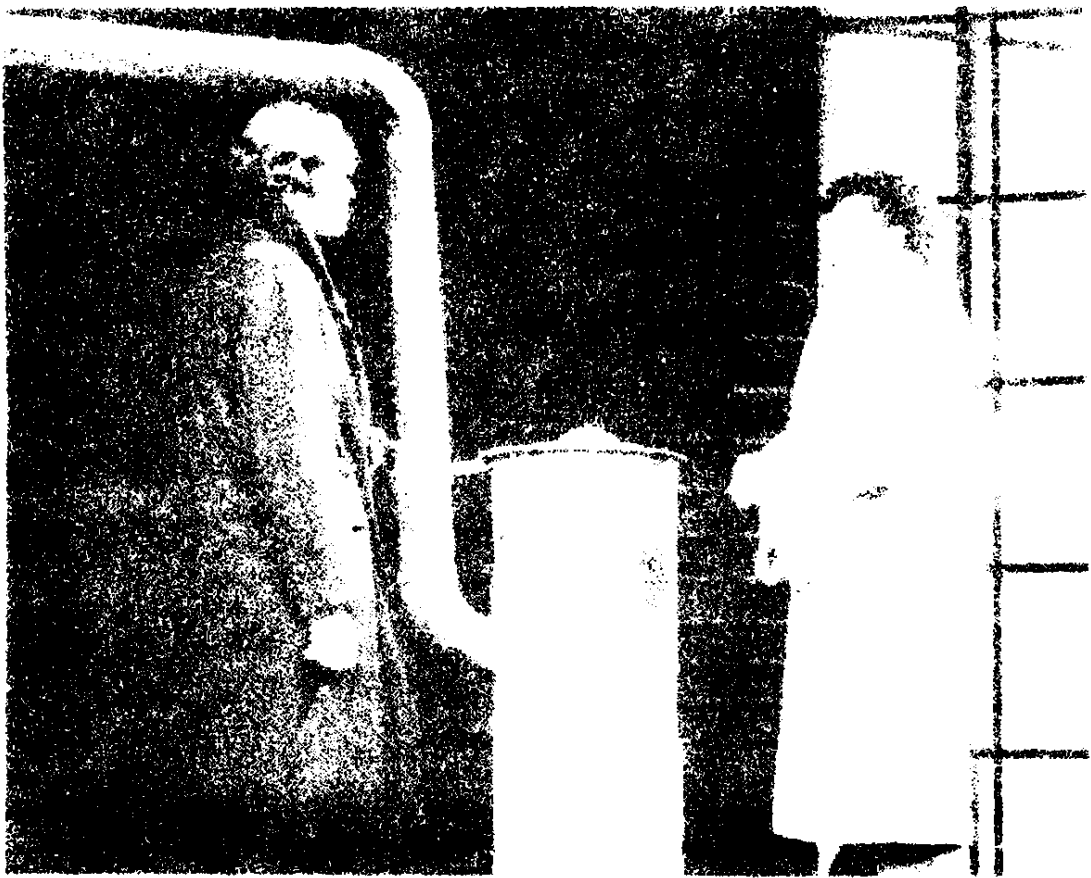
- اتللو: قربان ، بیرون از این جا ، در جلوی در سفارت خانه ، تظاهرات عظیمی برپا شده . مردم خواستار استرداد پناهنده هستند . (مکث . سفیر کبیر بی حرکت ایستاده ، بعد برمی گردد به سمت چپ) دستور چیه ، قربان ؟
- نماینده: مسلمه ، استرداد .
- اتللو: اگر اجازه بفرمائید ، من فقط از سفیر کبیر کشور متبوع خود دستور می گیرم ، نه جنابعالی !
- نماینده: هرکاری دلتون می خواد ، همون کارو بکنید .  
(از سمت چپ خارج می شود)

(تاریکی)



نمایشنده  
برجسته ها و در حقیقت که نوری ها مر نوری بر می شود و صحنه ها  
مریدان و ...  
مردی کوه چرخ و کوه چرخ بر شدی ، شد روز باید کسود مشی

# پرده سوزم



## صحنه اول

(شب، صحنه فقط با نور چراغی که بر روی میز قرار دارد روشن است. سفیرگیر نشسته، بی حرکت، آرنجها را بر روی میز نهاده، سر را میان دو دست گرفته و صورت را به وسیله دستها پنهان کرده است. املی به او نزدیک می شود. پشت سر او قرار می گیرد، لباس خانه بر تن دارد. سفیرگیر را از خواب بیدار می کند).

سفیرگیر: چرا نمی خوابی تو؟

املی: من نمی توونم بخوابم. یکدفعه فهمیدم که تا وقتی با تو زندگی

می کنم دیگه نمی توونم بخوابم. پس از این جا می رم.

سفیرگیر: همین طوری، این موقع شب؟ با لباس خونه؟ کجا می خوای

بری؟ شاید می خوای به یک دیر پناهنده بشی؟

املی: دست بردار، من دارم جدی حرف می زنم. من می خوام به

دنبال...

- سفیرکبیر: دنبال چی می‌گرددی؟ ... دنبال "هویتت"؟  
 املی: هرچی می‌خواهی اسمش رو بگذار.
- سفیرکبیر: داری دنبال چیزی می‌گرددی که اصلاً نمی‌دونی چی هست .  
 املی: اون چیزی که دنبالش می‌گردم ، جز اینکه از تو طلاق بگیرم ،  
 پیداش نمی‌کنم .
- سفیرکبیر: و اگر من طلاق ندم ؟  
 املی: (می‌رود و روی میز گار می‌نشیند) خواهش می‌کنم بفهم چی  
 دارم می‌گم . من برای تو وجود ندارم . من فقط زن آقای  
 سفیرکبیر هستم .
- سفیرکبیر: و اگر من دیگه سفیر کبیر نباشم ؟  
 املی: می‌خواهی استعفا بدی ؟
- سفیرکبیر: نه ، اما یک موقعیت غیرمنتظره کاری کرده که من از مقام خودم  
 کناره‌گیری کنم .  
 املی: چه موقعیتی ؟
- سفیرکبیر: فعلاً نمی‌توانم چیزی به تو بگم .  
 املی: این اولین باره که اسرار خودت رو با من درمیان نمی‌گذاری .  
 سفیرکبیر: بله ، اولین باره - بهرجهت ، امکانش خیلی زیاده که تا چند  
 وقت دیگه من سفیر کبیر نباشم .  
 املی: اون وقت چی می‌توانی باشی ؟  
 سفیرکبیر: شایط فقط شوهر تو .
- املی: (از جا برمی‌خیزد) "فقط" ... فکر می‌کنی این خودش چیز  
 کمیه ؟
- سفیرکبیر: می‌خواستم بگم فقط و فقط و تنها شوهر تو .  
 املی: نمی‌دونم چی می‌خواهی بگی . ولی سعی نکن منکرش بشی .  
 تو فکر می‌کنی شوهر من بودن کمتر از سفیر کبیر بودنه ، هان ،  
 این‌طوره ؟
- سفیرکبیر: وقت زیادی نداریم تا روی این موضوع بحث کنیم . فقط یک

چیز رو به من بگو اگر من بهر شکلی شده کارم رو ول بکنم ، تو خودت رو خوشبخت حس می کنی؟

املی : نه خیلی زیاد .

سفیرکبیر : چرا؟

املی : چون واقعا" نمی دونم تو کی هستی؟

سفیرکبیر : بعد از بیست سال زندگی مشترک داری این حرف رو می زنی؟

املی : متاسفم ، ولی تنها چیزی که از تو می دونم اینه که تو سفیر

کبیری ، چون مقامات ارشد این طور تصمیم گرفتند . و همسر

من هستی ، چون من با تو ازدواج کردم . تو خارج از این

سفارت خانه و خارج از زندگی مشترک با من کی هستی؟ تو

واقعا" کی هستی؟

سفیرکبیر : خودم هم خیلی دلم می خواد بدونم .

املی : من نمی توونم با کسی زندگی کنم که نمی دونم کی هست .

اینها من رو به شک می ندازه که ...

سفیرکبیر : که چی؟

املی : هیچ چی !

سفیرکبیر : خیلی دلم می خواست بدونم چی می خواد بگی .

(زمانی به سکوت می گذرد)

املی : دست خودم نیست ، فکر می کنم تو اصلا" وجود نداری .

سفیرکبیر : با این همه من ناپدید که نشدم ، هستم .

املی : شوهر بودن با سفیر کبیر بودن ، جز ظاهر چیزی نیست که

فقط هم در یک موقعیت خاص معنی می ده ؛ این شکل وجود

داشتن بیشتر بستگی به دیگران داره ، نه به خودت . ما

باید خودمون ، با تمام وجود خودمون حس کنیم که وجود

داریم .

سفیرکبیر : یعنی هیچ وقت حس نکردی که من هم موجودی هستم انسانی

مثل دیگران .

املی: نه .

سفیرکبیر: چرا؟

املی: وجود داشتن، یعنی انسان بودن، یعنی به چیزی معتقد بودن. تو هیچ وقت به هیچ چیز معتقد نبودی.

سفیرکبیر: یک لحظه صبر کن... قبلاً" یک کسی این حرف رو به من زده بود... کی بود؟

املی: وجدانت که نبوده.

سفیرکبیر: حق داری. این حرف رو کسی دیگه بی به من زد، کسی که بیگانه هم بود، بله درست همین حرف رو به من زد.

املی: این حقیقت چنان واضحه که هرکسی می توونه این رو به تو بگه.

سفیرکبیر: نه این آدم؛ "هرکسی" نبود.

املی: شخص مهم نیست، خود واقعیت مهمه، شخصی که اون رو به زبون می آره مهم نیست.

سفیرکبیر: گفتم که "هرکسی" نبود، شخص به خصوص بود... هان، ببینم اون این حرف رو به تو زد، مگه نه؟

املی: کی؟

سفیرکبیر: واقعا" می خوای بدونی، کی؟

املی: بله!

سفیرکبیر: بسیار خب، مهمان عزیز ما، پناهنده سیاسی. این آقایی که متخصص روح و وجدانه. حتما" با تو هم حرف زده؟ تورو هم به راه راست هدایت کرده؟

املی: هیچکس با من حرف نزده، من همیشه حرف خودم رو زده ام.

سفیرکبیر: بله، این جناب دارای روح و ایمانه، مگه نه؟ زنها به روح خیلی اعتقاد دارند... ولی من، هنوز هیچ نشانه‌یی از روح پیدا نکرده ام. زیاد هم تعجب آور نیست. من یک آدم سیاسی هستم. یک آدم اداری ساده که از هر عاطفه‌یی خالی شده. مگه این طور نیست؟ همین طوره، هان؟

املی: (از جا برمی‌خیزد) بله، تائید می‌کنم. این آقا به من کمک کرد که فکرها را جمع بکنم: برای انسان بودن باید ایمان داشت.

سفیرکبیر: اوه، خدای من!

املی: بله، باید ایمان داشت. نه فقط به خداوند، من فکر می‌کنم غیر از خدا باید به خیلی چیزهای دیگه هم ایمان داشت... به شرط این که اون چیزها برتر از ما قرار داشته باشند... چیزی فراتر و باقدرت‌تر از خود ما... چاهات شد؟

سفیرکبیر: هیچ‌چی.

املی: فکر کردم به من گوش نمی‌کنی.

سفیرکبیر: گوش می‌کنم، گوش می‌کنم.

املی: ما باید به چیزی ایمان داشته باشیم که فراتر از وجود فردی ما باشه. چیزی که قبل از تولد ما وجود داشته و بعد از مرگ ما هم وجود خواهد داشت. چیزی که آینده‌رو بنا می‌کنه و ادامه می‌ده.

سفیرکبیر: (با خودش) کثافت.

املی: چی گفتی؟

هیچ‌چی

املی: تو یک چیز گفتی.

سفیرکبیر: نه، نه. چیزی نگفتم، ادامه بده.

املی: ایمان ما باید فراتر از ما بره، فراتر از وجود و تجربیات شخصی ما. باید برتر از همه‌ی خواسته‌های زمینی ما قرار بگیره. برای این‌که واقعا "یک موجود انسانی باشیم، باید به چیزی معتقد باشیم، ایمان داشته باشیم که برتر از ماست (مکشی طولانی) من حرفم رو تموم کردم.

سفیرکبیر: (گیج) هان؟

املی: گفتم که حرفم رو تموم کردم. اگه به من گوش نمی‌کردی،

حداقل به خاطر احترام هم که شده بهتر بود تظاهر می‌کردی  
که داری گوش می‌دی .

سفیرکبیر: احتیاجی نبود که تظاهر کنم دارم گوش می‌دم . من همه‌چیزرو  
شنیدم .

املی: پس چرا جواب نمی‌دی؟ اگه راست می‌گی کمی از حرفهای  
من رو تکرار کن ببینم .

سفیرکبیر: بسیار خب ، " که از ما فراتر باشه - که از ما فراتر بره - چیزی  
که آینده‌رو بنا می‌کنه و ادامه می‌ده - که در ما حرکت ایجاد  
می‌کنه و... برتر از... " اوه ، بله من همه‌چیزرو شنیدم ،  
اصلا" من همه‌ی اینهارو از حفظ هستم . دیگه‌ام از این حرفها  
خسته شده‌ام . همه‌ی اینهارو قبلا" از یک بیگانه شنیدم ، البته  
نه اون کسی که حرفش‌رو می‌زدیم . و الان هم دارم همین  
حرفهارو با تو می‌زنم ، دیگه بسه ، بسه !

املی: واقعا" !

سفیرکبیر: بله ، واقعا" بسه ، دیگه چی بگم ، من همه‌ی اینهارو می‌دونم ،  
خوب هم می‌دونم ، نکته به نکته ، لغت به لغت ، از اول تا  
آخر . حتی می‌تونم به جای تو نتیجه‌گیری هم بکنم . درست ،  
بفرمائید: " ما باید به انسانیت ایمان داشته باشیم و به  
آینده‌ی تابناک انسان در دنیایی بهتر . ما باید به پیشرفت  
انسان ایمان داشته باشیم ! " به همین‌ها می‌خوای اعتقاد  
داشته باشی ، مگه نه؟

املی: نه ، الزاما" .

سفیرکبیر: خب ، پس به چی ، ببینم به چی باید اعتقاد... .

املی می‌شه ایمان داشت به... به

سفیرکبیر: خب ، بگو... بگو به چی .

املی به عشق .

(مکث)

سفیرکبیر: نه .

املی: متشکرم . حالا دیگه مطمئن شدم که باید تورو ترک کرد .  
(املی خارج می‌شود ، سایه‌ی او را می‌بینم که دور  
می‌شود )

سفیرکبیر: اما من نمی‌خوام که تو من رو ترک کنی (سایه‌ی املی بی‌حرکت  
می‌ماند . سفیرکبیر همچنان با او حرف می‌زند مثل اینکه هر دو  
در اتاق باشند ) تو فکر می‌کنی کنار من دلیل روشنی برای  
زندگی کردن نداری ! ولی فکر کن که چقدر من در حال حاضر  
به تو احتیاج دارم . . . . بله . . . مخصوصاً" حالا که . . . (سایه‌ی  
املی ناپدید می‌شود . سفیرکبیر به طرف بیرون صحنه می‌رود )  
املی ! (در همین لحظه صدای جمعیت در زیر پنجره‌ها دوباره  
به گوش می‌رسد . سفیرکبیر به طرف پنجره می‌رود . اما ناگهان  
خودش را کنار می‌گشاید مثل این‌که متوجه خطری از بیرون شده  
است . حالا می‌رود و پشت میزش می‌نشیند ، سیگاری روشن  
می‌کند ، در همین لحظه چراغ روی میز خاموش می‌شود . سفیر  
کبیر فندکش را روشن می‌کند و به طرف در می‌رود ) اتللو!  
اتللو ! اتللو !

## صحنه دوم

(اتللو که شمعدانی افروخته در دست دارد از سمت

چپ وارد می‌شود)

اتللو: قربان...

سفیرکبیر: شما می‌دونید چی شده؟

اتللو: جریان برق رو قطع کردند.

(اتللو شمعدان را روی میز قرار می‌دهد. روشنایی

سرخ رنگی از بیرون به داخل می‌تراود)

سفیرکبیر: و این، این دیگه چیه؟

اتللو: جمعیت پشت میله‌ها، دارند پرچم کشور مارو آتش می‌زنند.

سفیرکبیر: پرده‌هارو بکشید.

اتللو: (قدمی به جلو برمی‌دارد) اونها خواستار استرداد پناهنده

هستند.

سفیرکبیر: گفتم که: پرده‌هارو بکشید. (روشنایی سرخ رنگ محو می‌شود.

صحنه به وسیله نور شمع روشن است).

اتللو: قربان، البته تصمیم با من نیست، ولی می‌توونید بگید، با  
این آقا چکار می‌خوایم بکنیم؟  
سفیرکبیر: بفرستیدش بیاد پیش من.  
(اتللو از سمت چپ خارج می‌شود)

## صحنه سوم

(سفير گبير شمعدان را از روى ميز گار بر مى دارد و  
مى رود و آنرا روى ميز سمت راست اتاق مى گذارد .  
پناهنده از سمت چپ وارد مى شود .)

## صحنه چهارم

(پناهنده در کنار در اتاق می ایستد).

- سفیرکبیر: پس شما به خدا اعتقاد دارید .
- پناهنده: فکر می کنم در پرونده م قبلا" ذکر شده .
- سفیرکبیر: دیگه به عنوان سفیرکبیر با شما صحبت نمی کنم . دلم می خواد خیلی خود مونی با همدیگه حرف بزیم .
- پناهنده: آقای محترم ، وقتی یک شخصیت اداری و رسمی می گه که دلش می خواد با من خود مونی حرف بزنه ، من واقعا" ترس برم می داره .
- سفیرکبیر: من کاملا" می فهمم شما چی می گید . اما این بار منظور خود شما نیستید ، منظور من خود من هستم . من احتیاج به راهنمایی دارم . . . میل دارید به من کمک کنید ؟
- پناهنده: اگر بتوونم . . .
- سفیرکبیر: پس گوش کنید . . . چطور شما به "ایمان" رسیدید ؟
- پناهنده: چی ؟

- سفیرکبیر: چطور شما با ایمان شدید؟
- پناهنده: درست نمی‌دونم آقا.
- سفیرکبیر: مگه شما ایمان ندارید، خب بگید بینم چطوری، به چه وسیله؟
- پناهنده: بی‌ایمان بودن خیلی ساده‌ست آقا، کافیه فقط دلایل محکمی برای این موضوع نداشته باشید.
- سفیرکبیر: من از شما نخواستم بگید چطور می‌شه بی‌ایمان بود، این رو خودم خوب می‌دونم. ازتون می‌خوام بگید چطور می‌شه با ایمان بود.
- پناهنده: باور کنید آقا، واقعا من هیچ نمی‌دونم (مکت) صبر کنید... .
- سفیرکبیر: حتما می‌خواید برعکسش رو بگید، برای ایمان داشتن، هیچ دلیلی لازم نیست.
- پناهنده: نه آقا. اگر شما دلایل قوی داشته باشید، دیگه اون اسمش ایمان نیست، اطمینانه. اطمینان که ایمان نیست.
- سفیرکبیر: اگر درست فهمیده باشم شما به خدا ایمان دارید اما احتیاجی به اطمینان هم ندارید.
- پناهنده: درسته آقا.
- سفیرکبیر: عجیبه!
- پناهنده: چرا؟ احتیاجی به اطمینان نیست. من به وجود خدا اعتقاد دارم. این خودش ایمانه. ایمان خالص و کامل. و ایمان تنها چیزیه که لازم و کافیه، همین.
- سفیرکبیر: و شما هیچوقت هم سعی نکردید که اطمینان پیدا کنید؟
- پناهنده: پناه بر خدا. سعی در اطمینان پیدا کردن به وجود خدا خودش گناهه.
- سفیرکبیر: فکر نمی‌کنید این فکر کمی ارتجاعی باشه؟
- پناهنده: آقای عزیز، من آدم ساده‌بی هستم که خودم فکر می‌کنم. اون چیزی رو هم فکر می‌کنم که حس می‌کنم. چیزی رو هم که کشف

کردم ، خودم در درون خودم کشف کردم . صحبت از این و آن نیست . و به خاطر همین که به اون چیزی که می‌دونم یقین دارم . و یکی از اون چیزهایی که بهش یقین دارم اینه که سعی در اثبات وجود خدا با دلایل مسخره از وسوسه‌های شیطان .

سفیرکبیر: خب چرا؟

پناهنده: چرا؟ چون منطقیه ، آقا ، برای اثبات ما چکار می‌کنیم ؟ دنبال سند و مدرک می‌گردیم و کدوم سند و مدرک ؛ هر چیزی می‌توونه مدرک باشه ، سند باشه . و همین ماروبه شک می‌اندازه . و شک در این مورد خودش یک گناهه .

سفیرکبیر: و شیطان به نظر شما چی می‌توونه باشه؟

پناهنده: شیطان ، ضد ایمانه . یقین پیدا کردن و مطمئن شدن . هر چیزی که در راه ایمان سنگ بیندازه یعنی هر چیزی که بشه اثباتش کرد ، بشه بی‌شک و شبهه بهش رسید ، همه از ساخته‌های شیطان .

سفیرکبیر: به بیانی دیگه ، هر چیزی که بهش بگیم "بله این مطمئنا" ، همینه ! " از شیطان .

پناهنده: بله ، همین‌طوره .

سفیرکبیر: وقتی اطمینان داشته باشیم که چیزی وجود نداره؟

پناهنده: اطمینان به چیزی که وجود نداره ، یعنی به هیچ اطمینان داشتن . یعنی این‌که هیچ‌چی وجود نداره . پس اصلا" نباید حرفش رو زد .

سفیرکبیر: آخرین باری که با هم گفتگو کردیم ، شما به من گفتید من باید به وجود رئیس جمهورمون اعتقاد داشته باشم تا بتوونم سفیر کبیر اون باشم .

پناهنده: درسته .

سفیرکبیر: و حالا برحسب تعریف شما از ایمان و اعتقاد - اگر من درست

متوجه شده باشم - من اعتقادی به وجود شخص رئیس جمهور کشورمون نداشتم، برای این که بهرجهت یقین داشتم که ایشان وجود دارند.

پناهنده: یعنی حالا دیگه یقین ندارید.

سفیرکبیر: معذرت می‌خوام، چی گفتید؟

پناهنده: یعنی حالا دیگه اطمینان ندارید که ایشان وجود دارند؟

سفیرکبیر: من چنین چیزی رو نگفتم.

پناهنده: ولی شما گفتید که "یقین داشتم"، یعنی حالا دیگه ندارید.

سفیرکبیر: باشه، این طور فکر کنیم. البته این یک فرضه. یعنی حالا هم

می‌توونم مطمئن باشم؟ اگه من دیگه مطمئن نباشم که شخص رئیس جمهور وجود داره، آیا می‌توونم در وجود خود ایشان هم شک کنم؟ می‌توونم این سعادت رو داشته باشم که این اسمش "ایمانه". یک ایمان کاملاً نامحدود، بی‌قید و شرط.

پناهنده: البته اگر دلایل ناپدید شدن ایشان محکم و قوی باشد.

سفیرکبیر: پس یعنی هیچ‌چی. دلایل نبودن شخص رئیس جمهور محکم

و قویه، خیلی هم قوی. اما این دلایل از طرف منبعی عنوان می‌شه که هیچ صلاحیتی در ایمانش پیدا نمی‌شه.

پناهنده: پس متاسفم. یعنی شما به نیمی از وجود و نیمی از عدم وجود

ایشون اعتقاد دارید. از طرفی شما احتیاج دارید که به چیزی کاملاً معتقد باشید یا نباشید، وگرنه به هیچ چیز معتقد نیستید، همین‌طوره؟

(سروصدای اعتراضات مردم از بیرون)

سفیرکبیر: شما کاملاً درست حدس زدید. موقعیت مشکلیه.

(سفیرکبیر برمی‌خیزد و می‌رود که پرده‌ها را بگشاید.

روشنایی سرخ رنگ)

پناهنده: واقعا مشکله، آقا.

(سروصدای مردم از بیرون بالاتر می‌گیرد)

- سفیرکبیر: (که از پنجره به بیرون می‌نگرد) بله؟
- پناهنده: شما من رو تحویل نمی‌دید، مگه نه؟ (مکشی طولانی. جوابی نمی‌آید) آقا، من فکر می‌کنم، شما می‌دونید اگه من رو تحویل بدید با من چکار می‌کنند! (جوابی نمی‌آید) آقا، من می‌ترسم.
- سفیرکبیر: من همین‌طور.
- (پناهنده برمی‌خیزد چند قدمی به طرف سفیرکبیر می‌رود و می‌ایستد)
- پناهنده: آقا، من می‌توونم کمکتون کنم.
- سفیرکبیر: شما... می‌خواید به من کمک کنید؟
- پناهنده: به شما کمک کنم، بله! شما هم احتیاج به کمک دارید. مگه نه؟
- سفیرکبیر: بله، این‌طوری بله.
- پناهنده: من می‌دونم چطور باید به شما ایمان داد.
- سفیرکبیر: واقعا؟
- پناهنده: بله، حالا دیگه می‌دونم، حالا دیگه مطمئنم.
- (سفیرکبیر پرده‌ها را بسته و به طرف پناهنده می‌رود)
- سفیرکبیر: خب بگید چطوری؟
- پناهنده: فقط بگید که من رو تحویل نمی‌دید.
- سفیرکبیر: (متوقف می‌شود) یعنی چه؟
- پناهنده: قسم بخورید که از من دفاع می‌کنید. که هرکاری برای نجات من انجام می‌دید. به شرافتتون قسم بخورید.
- سفیرکبیر: دیگه دارید غلو می‌کنید. متوجه هستید که دارید چی از من می‌خواید؟
- پناهنده: به خاطر خود شماست که این رو ازتون می‌خوام.
- سفیرکبیر: یعنی چه؟
- پناهنده: شما احتیاج دارید به چیزی ایمان داشته باشید، مگه نه؟
- سفیرکبیر: خب که چی؟

- پناهنده: اگر به شرافتتون قسم بخورید ، حداقل به خودتون ثابت می‌کنید که به چیزی ایمان دارید . شما سعی می‌کنید شرافتتون رو حفظ کنید ، یعنی دست آخرش به چیزی ایمان پیدا می‌کنید .
- سفیرکبیر: پس در این صورت من بایست به شرافت خودم ایمان بیارم .
- پناهنده: بله ، عجیب بنظر می‌رسه؟
- سفیرکبیر: می‌خواید بگید از این طریقه که من می‌تونم به درستی خودم معتقد بشم . . . همین‌رو می‌خواید بگید ، بله؟
- پناهنده: بله ، این خودش یک ایمان تمام و کماله . یک ایمان مطلق که هیچ اطمینانی رو هم لازم نداره .
- سفیرکبیر: به بیانی دیگه شما توصیه می‌کنید که من بایست به وجدان پاک خود مراجعه کنم !
- پناهنده: همین‌طوره .
- سفیرکبیر: با تمام وجودم .
- پناهنده: بله .
- سفیرکبیر: و تمام انسانیتم .
- پناهنده: بله .
- سفیرکبیر: یعنی اینکه من باید به شرافتم رجوع کنم .
- پناهنده: البته اگر نمی‌تونید به چیز دیگه‌یی ایمان داشته باشید . . .
- سفیرکبیر: روی این موضوع فکر می‌کنم . درحال حاضر ، با عرض پوزش ، من کلی کار دارم که باید انجام بدم .
- پناهنده: پس من چی؟
- سفیرکبیر: فعلاً" شما می‌تونید این‌جا بمونید .
- پناهنده: آقا ، خدا شمارو حفظ کنه .
- سفیرکبیر: آمین . ولی فکر نمی‌کنم کار ساده‌یی باشه .  
(سفیرکبیر از سمت چپ خارج می‌شود)

(تاریکی)

## صحنه پنجم

( دو ماه بعد . شمع‌های روی میز گاملا " سوخته . سفیر  
گبیر پشت میز نشسته ، چیزی می‌نویسد . او خود را در  
یک پالتوی پوست پوشانده است . جز میز کار و صندلی  
پشت آن و یک مبل چیز دیگری در اتاق باقی نمانده  
است . به‌جای میز کوچک کنار اتاق ، حالا یک بخاری  
آهنی به‌چشم می‌خورد ، با لوله بخاری‌هایی بلند و  
کشیده . اوتللو از سمت چپ وارد می‌شود . پالتویی  
کلفت به‌تن دارد و شال گردنی زرد رنگ به‌گردن  
آویخته است . مقدار زیادی کاغذ و پرونده را که از  
بایگانی سفارت‌خانه آورده ، به داخل می‌آورد . آنها  
را کنار بخاری می‌گذارد ، خم می‌شود و در بخاری را  
باز می‌کند . سفیر گبیر یک لحظه از نوشتن دست  
می‌کشد ، بلند شده و به اتللو نزدیک می‌شود . به  
کاغذها نگاهی می‌اندازد . اتللو همچنان زانو زده و

به او نگاه می‌کنند . )

سفیرکبیر: تا وقتی که ما یک سفارت محسوب می‌شویم ، این اسناد نباید نابود بشود .

اتللو: ...

سفیرکبیر: و شما در مقام دبیر اول این سفارت‌خانه می‌بایست این نکته را دانسته باشید . ما مدارک کم ارزش‌تر از اینها هم داریم .

اتللو: قربان ، دیگه نه . چنین مدارکی دیگه نداریم .

سفیرکبیر: چطور یک همچین چیزی ممکنه؟

اتللو: مسئولیت پر کردن بخاری به من سپرده شده ، قربان . شما

نمی‌دونید ، چقدر باید این بخاری رو پر کرد تا مثلاً کمی گرما به وجود بیاره . تا وقتی که از مبلها استفاده می‌کردیم ، حرفی نبود . چوب حرارتش زیاده ، اما کاغذ نه . از طرفی خودتون می‌دونید دیگه انبار هم نداریم ، قربان .

سفیرکبیر: بهرجهت من قویاً "قدغن می‌کنم که کاغذها از بین برده بشه .

اتللو: قربان مسئولیت جدید من در این سفارت‌خانه متضاد با

مسئولیت‌های سابق من است . من نمی‌توونم هر دو مسئولیت‌رو در آن واحد برعهده داشته باشم .

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم موقعیت من رو درک کنید .

اتللو: درک کنم ، قربان؟ چی‌رو؟ هیچ‌کس این‌جا موقعیت شمارو

درک نمی‌کنه ، جز خود شما ، مسلمه . معلوم نیست برای چی باید آب و برق و تلفن مارو قطع کنند . اصلاً "محاصره شدیم .

سفیرکبیر: بله می‌شه گفت : "محاصره" .

اتللو: حالا چرا دولت ما به کمکمون نمی‌آد ، معلوم نیست . چرا

کاری نمی‌کنه؟ چرا به ما جواب نمی‌ده؟

سفیرکبیر: بله ، درحال حاضر کاری نمی‌کنه .

اتللو: درحال حاضر؟ این "حال حاضر" فکر کنم تا ابد طول بکشه .

سفیرکبیر: دولت و حکومت ما حتماً "مداخله می‌کنه ، و موجبات و وسایل

نجات مارو فراهم می‌آره .

اتللو: قربان، دو ماهه که منتظریم، واقعا" به حرفی که می‌زنید اطمینان دارید؟ (سفیر کبیر جوابی نمی‌دهد) متشکرم قربان؛ سکوت شما خودش بهترین جوابه . و حالا اجازه بدید از شما سؤال کنم : به‌خاطر چی باید این‌جا بموونیم ، مقاومت کنیم ، چرا باید با این جماعت بجنگیم ؟

سفیر کبیر: به‌خاطر اینکه ما یک سفارت هستیم .

اتللو: قربان، شما خوب می‌دونید من چی می‌خوام بگم . این لجاجت شما باعث شده که ما مثل همیشه گمان کنیم یک سفارت هستیم . در صورتی که دیگه سفارتی وجود نداره .

سفیر کبیر: خب، دیگه چی می‌دونید ؟

اتللو: بیشتر از اونی که شما تصورش رو . . .

سفیر کبیر: از کجا فهمیدید؟ کی به شما گفته؟ خواهش می‌کنم جواب بدید .

اتللو: من هم از شما می‌پرسم که چرا باید این‌جا بموونیم و مقاومت کنیم ، در صورتی که شما دیگه اعتقادی به حکومتمون ندارید و امید خلاص شدن از این‌جا رو هم ندارید ؟

سفیر کبیر: خودتون حدس نمی‌زنید که چرا ؟

اتللو: نه .

سفیر کبیر: خب اگه نمی‌تونید خودتون حدس بزنید ، بهرجهت توضیحات من بی‌فایده خواهد بود .

اتللو: یعنی می‌خواید بگید من به اندازه کافی شعور ندارم که حرف شمارو درک کنم . (به طرف در می‌رود)

سفیر کبیر: خواهش می‌کنم من رو بیخشید . اصلا" قصد توهین به شمارو نداشتم .

اتللو: با این معذرت‌خواهی‌تون در واقع دوبار به من توهین کردید .

سفیر کبیر: من قبول می‌کنم که ممکنه حرف من به‌نظر شما توهین تلقی

بشه، ولی چرا... چرا دو برابر... دو بار؟

**اتللو:** (برمی‌گردد) چون حالا متوجه شدم دلایل شما برای اینکه حرفتون رو نمی‌زنید چی بوده، دلایلی که بنابر عقیده‌ی شما من توانایی درکشون رو ندارم. این بدگمانی همیشگی من باعث شد تا متوجه بشم. بله حالا دارم می‌فهمم.

**سفیرکبیر:** چی رو دارید می‌فهمید؟

**اتللو:** شما فکر می‌کنید برای مخلوق فلک‌زده‌یی مثل من مفهوم "شرافت" کاملاً بی‌معناست.

**سفیرکبیر:** چی... ولی...

**پناهنده:** بله همین‌طوره. شما واقعا "معتقدید که من از درک مفاهیم والای انسانی یعنی شرافت، صداقت، از خود گذشتگی و وفاداری عاجزم. مفاهیمی که به‌نظر شما فقط به یک طبقه‌ی خاص تعلق داره، طبقه‌ی اشراف، بزرگان.

**سفیرکبیر:** چه طبقه‌یی؟

**اتللو:** طبقه‌ی شما. دایره‌ی بسته‌یی که فقط تعلق به آدمهایی داره که از یک نژاد، یک فرهنگ و یک جنس هستند، مثل شما. و من همیشه از این دایره دور بودم، مگه این‌طور نیست؟

**سفیرکبیر:** نه، تقریباً این‌طور نیست، ولی اگر شما اصرار دارید...

**اتللو:** (به سفیر کبیر نزدیک می‌شود) قربان، من با شعف بسیار مفتخرم به‌عرض برسانم که این عدم‌علاقه دوجانبه است.

**سفیرکبیر:** پس اجازه بدید منم در شعف شما شریک باشم.

**اتللو:** پس عاقبت می‌تونیم با هم رک و راست باشیم. چه حس مطبوعی، مگه نه؟

**سفیرکبیر:** بله، و درواقع تسلی بخش.

**اتللو:** و حالا که داریم این‌طور رودررو حرف می‌زنیم، من بهتون می‌گم راجع به "شرافت" چی فکر می‌کنم.

**سفیرکبیر:** بفرمائید، عقاید شما برای من خیلی جالبه.

**اتللو:** معنی اش اینه که اصلا " براتون جالب نیست! هیچ چیز جز شرافت برای شما جالب نیست! یک آدم با شرف نه به اشخاص نظر داره و نه به موقعیت‌ها و شرایط، اون چیزی که براش مهمه شرافتسه. به نظر اون " شرافت " تنها معیار ارزش گذاری انسانه. شرافت بالاترین شکل خود خواهیه.

**سفیرکبیر:** البته این نظر شماست.

**اتللو:** شما ادعا دارید که آرمانهای بزرگی رو دنبال می‌کنید، ولی در حقیقت شما همه چیزو به خدمت خودتون گرفتید. همه چیز در خدمت شماست. زیر اسم " شرافت " شما هستید، خود - خواهی شماست که تعیین تکلیف می‌کنه. " شرافت " برای شما یعنی به دیگران بدگمان بودن، از طرف دیگه مغرور و متکبر بودن. برای من، اون چیزی که شما اسمش رو گذاشتید " شرافت "، یعنی تقریبا " خودخواهی و خودپسندی.

**سفیرکبیر:** پس اجازه بدید نتیجه‌گیری کنم که شما برعکس یک " انسان - دوست " واقعی هستید.

**اتللو:** قربان، شما برای سومین بار، با زرنگی و ظرافت خاص خودتون به من توهین کردید که من مثلا " چیزی از " شرافت و شرف " و این جور مفاهیم سرم نمی‌شه. بله، واقعا " متاسفم. برای من کاملا " بی تفاوت، من صددرصد درمقابل این نوع آموزش انسانیت، یعنی به طریقه جنابعالی، مصونیت پیدا کردم. می‌دونید برای چی؟ چون شما حق دارید، من یک انسان باشرف نیستم.

**سفیرکبیر:** بسیار خب، اگر این طور می‌خواید و راضیتون می‌کنه، قبول، من هم بهتون تبریک می‌گم.

**اتللو:** بله، من باشرف نیستم؛ برای اینکه نمی‌خوام باشم. شما ها، شرافت رو اختراع کردید که دیگران رو سرزنش کنید، خرد کنید؛ کسانی که به نظر شما هرگز قادر نیستند شرافت رو به

دست بیارند؛ کسانی که به طبقه‌ی شما تعلق ندارند. هرگز به مخیله شما خطور نکرده که ممکنه من هم به "شرافت" حتی فکر کرده باشم، بله این امر برخلاف سنت‌های شماست. اما اون چیزی که اصلاً "تصورش رو نمی‌کردید اینه که من قویا" این تعریف شما از "شرافت" رو رد می‌کنم. اصلاً دوست ندارم در بازی شما شرکت کنم، حتی اگه من رو به این بازی دعوت کنید. نه آقا، متشکرم، شما خیلی لطف دارید، بنده اونقدر حقیرم که تحمل این همه خوبی رو ندارم. یک آدم ساده و معمولی مثل من. بسیار خب، حالا فهمیدید کجا بایست از شرافتتون حرف بزنید؟

سفیرکبیر: راستی شما چرا اینقدر عصبی هستید؟

اتللو: من عصبی نیستم.

سفیرکبیر: چرا، هستید. دارید فریاد می‌زنید.

اتللو: (فریاد زنان) من فریاد نمی‌زنم.

سفیرکبیر: اگر مفهوم شرف برای شما، اون طور که می‌گید، واقعا

بی‌معناست، پس چرا عصبانی شدید؟ اصلاً منطقی نیست.

اتللو: ببینم مگه رفتار شما منطقیه؟ معلوم نیست دارید چکار می‌کنید،

هیچ معنایی نداره، فقط چون شما فکر می‌کنید درسته یعنی

درسته؟

سفیرکبیر: شما رفتار من رو نمی‌پسندید. بسیار خب، این حق مسلم

شماست. اما می‌تونم از شما بپرسم دلایل شما برای رفتارتون

در بعضی از امور که مستقیماً به سفارت‌خانه‌تون مربوط می‌شه

چه بوده؟

اتللو: کدوم امور؟

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم قیافه‌ی بی‌گناه‌هارو به خودتون نگیرید.

اتللو: من نمی‌فهمم از چی دارید حرف می‌زنید.

سفیرکبیر: بسیار خب، من از پیشنهاداتی حرف می‌زنم که شخصی که

هردوی ما اورو خوب می‌شناسیم به شما کرده . شما از انگیزه‌های من در اعمال و رفتارم حرف زدید و حالا من می‌خوام از شما بپرسم انگیزه‌ی شما در اون موقعیت چی بوده ؟ چرا اون پیشنهاد رو قبول نکردید ؟

اتللو: چه پیشنهادی؟

سفیرکبیر: شما ناخودآگاه ، ظنی رو که من از چندی پیش به شما برده بودم تائید کردید . مظنون شده بودم که این مامور دشمن به شما پیشنهاد کرده بوده که با او همکاری کنید .

اتللو: آقا...

سفیرکبیر: ... من ابتدا تصور کرده بودم که شما این پیشنهاد رو رد کرده باشید ، مسلمه . ببینم من درست حدس زده بودم ؟

اتللو: آقا ، شما هیچ دلیلی ندارید که ...

سفیرکبیر: که در پاکی شما شک بکنم ؟ (مگث) یا شک نکنم ؟

اتللو: یعنی شک می‌کنید؟

سفیرکبیر: تا همین چند دقیقه‌ی پیش شکی نداشتم . ولی بعد از اون چیزهایی که همین الان به من گفتید ، من تمام دلایل محکم لازمه‌رو در اختیار دارم که فکر کنم که شما این پیشنهاد رو پذیرفته باشید .

اتللو: واقعا" این‌طور فکر می‌کنید؟

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم حرف من رو درک کنید . من به پاکی شما ایمان داشتم ، یعنی به شرافت شما ! ولی شما منکر شرافت و پاکی شدید ، اونم با چه لحنی ! حتی خودتون اظهار کردید که شرافت برای شما هیچ مفهومی نداره ... پس من باید انتخاب کنم : یا باید به پاکی شما ایمان داشته باشم ، یعنی به شرافتتون ، که در این صورت نمی‌تونم حرفهاتون رو باور کنم . حرفهاتون رو باور کنم که در این صورت نمی‌تونم به پاکی شما اطمینانی داشته باشم . خب می‌بینید که شما من رو

در یک موقعیت مشکل قرار داده‌اید. خواهش می‌کنم به من کمک کنید.

(مگث)

اتللو: اگر من قسم بخورم، برای شما کافیه؟

سفیرکبیر: به چی می‌خواید قسم بخورید، به شرافتتون؟ اما به اعتقاد شما شرافتی وجود نداره. و اگر این وجهرو از بحثمون حذف کنیم، شما هیچ دلیلی ندارید که بتوونید ادعا کنید آدم پاکی هستید. با درنظر گرفتن شرایط و موقعیت، عدم وجود شرافت در نزد شما کاملاً محسوس و قابل درکه و حتی می‌شه گفت قابل تعمیمه. حتماً به شما اطلاع داده شده که ما دیگه وجود نداریم. در این صورت شرط عقل برای شما این بوده که پیشنهاد اونهارو می‌پذیرفتید. نه اصلاً اسمشرو نمی‌شه خیانت گذاشت، یک نظر و عمل کاملاً عقلی و منطقیه. یک رفتار درست و به‌موقع و...

اتللو: پس به‌نظر شما من یک خائنم!

سفیرکبیر: خود شما هرکاری‌رو که ممکن بود انجام دادید تا من رو متقاعد کنید. اگر من دلایل و نظریات شمارو بپذیرم، بایست کاملاً به این امر معتقد شده باشم، جز اینکه...

اتللو: خواهش می‌کنم، فکر می‌کنید که من یک خائن باشم. بسیار

خب، اما شما هنوز هیچ دلیلی ندارید که مطمئن باشید.

(دور می‌شود)

سفیرکبیر: جز یک دلیل، جز اینکه وقتی می‌گید آدم باشرقی نیستید، به صداقت من شک داشته باشید؟

اتللو: چرا بایست به صداقت من شک داشته باشید؟

سفیرکبیر: شاید به‌خاطر نفرتی که از من دارید این حرفهارو زدید، نه از روی اعتقاد عمیق؛ فقط به‌خاطر اینکه با من مخالفت کنید، خلاف گفته‌ی من حرف بزنید، شاید هم... نیاز داشتید در

مقابل من طغیان کنید . یک نیاز درونی ، قابل احترام البته ، که به شما نهیب می‌زنه روزی بالاخره باید استقلالتون رو درمقابل من و در مقابل هر اون چیزی که من نماینده‌اش هستم نشون بدید ، درمقابل همه‌ی اون چیزی که من هستم . ببینم واقعا" همین بود یا چیز دیگه؟

اتللو: قربان ، من استعقام رو تقدیم شما می‌کنم .

سفیرکبیر: اما این جواب سؤال من نشد .

اتللو: چرا ، جواب من همینه .

سفیرکبیر: این چیزی رو روشن نمی‌کنه .

اتللو: نمی‌تونم به‌نحو دیگه‌ای جواب شمارو بدم .

سفیرکبیر: می‌فهمم ، شما دارید میدان رو خالی می‌کنید ، این‌طور نیست؟

اتللو: قربان ، اجازه بدید من از این‌جا برم .

سفیرکبیر: شما می‌خواید استعفا بدید چون می‌ترسید ، یا این‌که نمی‌خواید

جواب سؤال من رو بدید؟

اتللو: هرطور که دلتون می‌خواد همون‌طور فکر کنید .

سفیرکبیر: اگر همین‌طور از این‌جا برید ، من هیچ‌وقت جواب این معمارو

پیدا نمی‌کنم .

اتللو: متاسفم قربان ، برای حلش من نمی‌تونم کمکتون کنم .

سفیرکبیر: پس خودم باید راه حلش رو پیدا کنم ، چه بد ! بدون کمک

شما ، ممکنه اشتباه کنم و در مورد شما قضاوت نادرست انجام

بدم . به‌رجهت باید انتخاب کرد . (مکث) استعفای شما مورد

قبول قرار گرفت .

اتللو: (پاشنه‌ها را بهم می‌گوید) قربان . . . (به طرف چپ می‌رود)

سفیرکبیر: اتللو!

اتللو: (می‌چرخد) قربان؟

سفیرکبیر: نمی‌خواید چیزی به من بگید؟ . . . واقعا" هیچ‌چی؟

اتللو: چرا ، فقط یک چیز قربان .

سفیرکبیر: خواهش می‌کنم . بفرمائید .

اتللو: تنها چیزی که می‌توانم بگم اینه . . . ( نزدیک می‌شود ) اینه  
که بالاخره یک روز من آزاد می‌شم .

سفیرکبیر: از چی؟

اتللو: از این مفهوم مزخرف شرافت . ( از سمت چپ خارج می‌شود )

## صحنه ششم

(سفیر کبیر در پالتوی پوستی ، پشت میز گارش نشسته ، چیز می نویسد . انبوهی از مدارک سفارت خانه همچنان در کنار بخاری روی زمین به چشم می خورد . نماینده مخصوص از طرف چپ صحنه وارد می شود . پالتویی به تن دارد که یقه و دور آستین های آن از پوست است . بستهبندی در دست دارد که با کاغذی صورتی رنگ و نواری آبی رنگ بستهبندی شده است .)

نماینده: مزاحم که نیستم ؟ (سفیر کبیر ، عینکش را برمی دارد ، بعد از جا برمی خیزد و از پشت میز گارش بیرون می آید ) عجب سرده این جا . . . حتی می شه گفت بوی فلاکت از این جا به مشام می رسه . بله همه چیز تغییر کرده ! اگه من بودم هیچ وقت قبول نمی کردم که در چنین شرایطی کار کنم . دارم فکر می کنم شما چطور تحمل می کنید !

سفیر کبیر: اجازه می دید پالتوتون رو بگیرم ؟

نماینده: متشکرم، بیشتر ترجیح می‌دم تنم باشه، البته اگه شمارو ناراحت نمی‌کنه. قبول کنید که آدم این‌جا ممکنه یخ بزنه... عجیبه، شما واقعا" چطور تحمل می‌کنید؟ یعنی با این وضع، هنوز سرما نخوردید؟

سفیرکبیر: متاسفم که شمارو ناامید می‌کنم، نه!

نماینده: چرا همکار عزیز، برعکس، من واقعا" خوشحالم که شما هنوز سلامتید. ما مثل گذشته روی همکاری شما حساب می‌کنیم.

سفیرکبیر: اشتباه می‌کنید.

نماینده: (با اندوه بسیار او را برانداز می‌کند) اوه، اوه... چه غمی! چه صورتی! این حالت شما قلب من رو می‌شکنه. خواهش می‌کنم یک چیزی بدید بخورم تا از سرما تلف نشم.

سفیرکبیر: متاسفم، اما دیگه چیزی ندارم که تقدیمتون کنم.

نماینده: درست همون که فکر می‌کردم... دردآور... سخت درمضیقه هستید، هان؟ عجب وضعی!... یعنی هرچی داشتید تموم شده؟ ولی اصلا" ناراحت نباشید، خودم فکر همه‌چیز رو کردم، براتون یک چیزهایی آوردم. (بسته را به روی میز کار می‌گذارد و آنها باز می‌کند. بعد محتویات آنها نام می‌برد.) کنیاک، آسپرین، برای وقتی که سرماخوردید. ساردین... پرتقال... شکلات... (بعد از این‌که همه‌ی این چیزها را نشان می‌دهد، آنها را داخل جعبه می‌گذارد.) و حالا چیزی که بیشتر از همه‌ی اینها غافلگیرتون می‌کنه. (یک شال گردن بلند پشمی از جعبه بیرون می‌کشد.)

سفیرکبیر: این دیگه چیه؟

نماینده: هدیه‌یی از طرف شورای عالی حکومتی. صددرصد از پشم عالی، وارداتی. مخصوص شما. همین‌طور که می‌بینید ما هر کاری رو که لازم باشه انجام می‌دیم تا شما گرمتون باشه.

سفیرکبیر: واقعا" جالبه.

نماینده: (شال گردن را روی میز می‌اندازد) خب، معلومه، طبیعیه. ما واقعا همیشه در فکر شما هستیم. برای شما نگرانیم. واقعا دلمون می‌خواهد کمکتون کنیم... اما شما دیگه از شور به‌درش کردید، بی‌تفاوت بی‌تفاوت! این دیگه توهینه، بله توهین به دیگران، دیگرونی که اینقدر شمارو دوست دارند. نه اصلا درست نیست، این رفتار شما درست نیست، انسانی نیست، هیچ خوب نیست، هیچ، هیچ!

سفیرکبیر: یعنی شما توقع دارید من معذرت‌خواهی کنم.

نماینده: چرا؟ واقعا؟ چرا؟ ببینم چرا کله شقی می‌کنید، چرا اینقدر باخودتون لج‌بازی می‌کنید. اصلا دلتون به‌حال خودتون نمی‌سوزه؟

سفیرکبیر: این‌طوری برای من خیلی بهتره.

نماینده: اما ما، ما واقعا دلمون به‌حال شما می‌سوزه. جدا که دارید خودتون رو از بین می‌برید! گریه‌آور. آدم وقتی می‌بینه یک انسان اونم یک انسان باشعور، فهمیده، با استعداد، یک انسان والا و کامل داره این‌طور خودش رو از بین می‌بره، آینده خودش رو تلف می‌کنه، واقعا گریه‌اش می‌گیره. و چرا؟ هان، چرا؟ همه اینها هم به‌خاطر اشتباه خودش!

سفیرکبیر: کاملا حق با شماست. من خودم و تنها خودم مسئول هستم و به‌خاطر همین هم هست که احساس ناراحتی نمی‌کنم.

نماینده: می‌دونم، می‌دونم. شرافت، صداقت و از این حرفها... شنیدم و زیاد هم شنیدم. اوه، این تعابیر رویایی!

سفیرکبیر: خب غیر از این، حرف دیگه‌یی هم داشتید که به من بزنید؟

نماینده: و چقدر هم تنها... همه گذاشتند و از این‌جا دررفتند. نه معاون، نه کارمند، نه خانم خونه... شما تنها موندید، همه شمارو ترک کردند... همه شمارو تنها گذاشتند... غیر از ما. ما این‌جا هستیم و شما می‌تونید روی همکاری ما حساب

کنید .

**سفیرکبیر :** متشکرم ، اصل موضوع رو بفرمائید . من به گوشم .  
**نماینده :** می دونم ، می خواید بگید که حداقل این "آقای پناهنده"  
براتون باقی مونده . لازم نیست ازش حرف بزنید . این آقا  
شایستگی مصاحبت با شمارو نداره . فکر نمی کنم نفعی به حال  
شما داشته باشه . شما نمی توونید از این جناب برای خودتون  
یک دوست بسازید . راستی حالا که حرفش شد ، می خواید  
باهش چکار کنید ؟

**سفیرکبیر :** تصمیم عوض نشده .  
**نماینده :** (آهی عمیق می کشد ) همون چیزی که ازش می ترسیدم . بسیار  
خب . ولی تا ابد که نمی توونه طول بکشه . بالاخره این مسئله  
باید به یک شکلی حل بشه .

**سفیرکبیر :** به شما تحویلش نمی دم .  
**نماینده :** خودتون رو گول نزنید . تا حالا می توونستید ، هر تصمیمی رو که  
می خواستید بگیرید ، اما حالا دیگه امکانش برای شما وجود  
نداره . من از شما خواهش کردم ، التماس کردم ، حتی گریه  
هم کردم که کاری بکنید ، ولی شما نشنیده گرفتید . فکر  
می کنید تا ابد می شه خواهش و تمنا کرد ؟ وقتی می گم ما  
بایست این مسئله رو حل کنیم ، می خوام بگم که ما می توونیم ،  
بی حضور شما هم ، این مسئله رو حل کنیم و تصمیمش رو بگیریم .  
بله ما باید ، بدون شما ترتیب این کارو بدیم ، حتی نباید  
نظر شمارو هم بخوایم (نماینده دستها را از هم باز می کند  
که یعنی "چه می شود کرد" !)

**سفیرکبیر :** اگر شما پناهنده رو بدزدید ، برخلاف تمام مقررات بین المللیه ،  
مقرراتی که ضامن مصونیت این سفارت خانه ست .  
**نماینده :** همکار عزیز ، اجازه بدید دیگه راجع به وضع شما و این سفارت -  
خانه صحبت نکنیم . هم برای شما و هم برای من ناراحت

کننده ست .

سفیرکبیر: بسیار خب . گیریم از طرف حکومت من عکس‌العملی نشون داده نمی‌شه .

نماینده: حکومت شما؟ خواهش می‌کنم جدی باشید .

سفیرکبیر: بسیار خب . گیریم حکومتی دیگه وجود نداشته باشه . دقیقا" این همون چیزیه که شما تا حالا پنهانش کردید . سیاست شما در این بوده که به مردم خودتون ثابت کنید که ما دشمن شماره یک شما هستیم . پس یعنی اینکه کشور من و حکومت ما هنوز وجود داره . اگر شما پناهنده‌رو بدزدید و هیچ‌کس هم اعتراضی به این هتک حرمت نسبت به سفارت‌خانه‌ی ما نکنه ، پس دیگه نمی‌تونید ادعا کنید که هنوز کشور من وجود داره و اون وقت واقعیت روشن می‌شه .

نماینده: بدبختانه ، حق با شماست ، واقعا" حق با شماست . اما باید راهی رو انتخاب کرد که کمتر در اون اشتباه باشه .

سفیرکبیر: خب چرا باید "انتخاب" کرد؟ چرا می‌خواید این پناهنده بی‌نوا به هر قیمت که شده به شما تحویل داده بشه؟ چرا باید اینقدر برای شما اهمیت داشته باشه ، یا اینکه خطرناک باشه؟ بگذارید از کشور بره .

(نماینده مخصوص روی میبل می‌نشیند )

نماینده: همکار عزیز ، یکسره‌ش کنیم : در ابتدای امر شما پیشنهاد من رو رد کردید . شما با سماجت مخصوص به خود اصرار داشتید که در مقام سفیر کبیر باقی بموونید ، مستقل ، مثل اینکه اصلا" هیچ اتفاقی نیفتاده باشه . این تصمیم منطقی نبود . ما تاسف خودمون رو از این امر ابراز کردیم . ولی سر تسلیم درمقابل خواسته‌های شما فرود نی‌آوردیم . بهرجهت ، این به خود شما مربوط بود ، حق شماست اگر دلتون بخواد بازی سفیرکبیر بودن رو دربیارید ، یک سفیرکبیر خیالی ، گرسنه ، تشنه . تو

سرما و... ما می‌توونستیم این‌رو به عنوان یک راه‌حل در دراز مدت بپذیریم، گرچه خیلی هم متاسف بودیم که چرا شما حمایت و نظر مارو قبول نمی‌کنید. با این همه سفارت‌خانه در وجه ظاهری سرچاش باقی مونده، چیزی که موجبات خوشحالی مارو فراهم می‌آورد و خودمون هم همین‌رو می‌خواستیم. بازهم تکرار می‌کنم، ما می‌توونستیم دست‌آخر به این تمایلات عجیب و غریب شما هم جواب مثبت بدیم، گوش می‌کنید که چی می‌گم؟

سفیرکبیر: صددرصد.

نماینده: اما فاجعه یکباره از آسمون نازل شد. بدبختی برای شما و برای ما هم. سروکله‌ی این جناب پناهنده پیداش شد، شما هم بهش پناهندگی سیاسی دادید و از تحویلش به ما خودداری کردید، این همون چیزیه که من بهش می‌گم فاجعه. چون ما این یکی رو دیگه نمی‌توونیم تحمل کنیم.

سفیرکبیر: اما واقعا" چرا؟

نماینده: گوش کنید. در نظامی که بر روی اعتقادات مذهبی بنا شده، گناهکار پس از مرگ مجازات می‌شه. گناهکار به جهنم می‌ره تا کیفر گناهانش رو ببینه. در واقع می‌شه گفت کیفر و مجازات در جهان دیگه داده می‌شه، "از آن فرداست!". اما همون‌طور که می‌دونید نظام حکومتی ما نه بر روی اعتقادات مذهبی بلکه بر روی اصول مادی و غیرمذهبی بنا گذاشته شده. در این صورت گناهکار باید بر روی همین زمین، در اینجا و همین حالا هم مجازات بشه.

سفیرکبیر: اما واقعا" چرا باید مجازات بشه؟

نماینده: عجب سئوالی! حتی خداوند نمی‌توونه گناهکار رو نجات بده، البته گناهکاری که از گنااهش توبه نمی‌کنه و به خاطر گناهی که کرده تاسف نمی‌خوره. تنها کاری که می‌شه در حقش کرد

مجازات. شما نمی‌توانید چیزی رو از ما بخواید که خداوند خودش در حق مجرم دریغ می‌کند.

**سفیرکبیر:** خواهش می‌کنم شما دیگه از خداوند حرف نزنید. واقعا فکر می‌کنید یک چنین مورد کوچیکی اینقدر برای شما گرون تموم بشه؟

**نماینده:** گوش کنید، بعضی‌ها نظام حکومتی مارو یک نظام "مستبد" می‌دونند، البته در معنای بد کلمه. من از شخص خود می‌پرسم چرا! اگر توده‌ی مردم کاملاً خوشبخت باشند، مگه بده، هان؟ اما خوشبختی مطلق نمی‌تونه وجود داشته باشه. بله خوشبختی باید برای همه باشه به معنای مطلق. بسیار خب، برای اینکه ما به این هدف برسیم باید هم‌ه‌رو خوشبخت کنیم جز اون اقلیتی که خودشون نمی‌خواند خوشبخت باشند. چون نمی‌خواند، پس باید کنار برند، کنار گذاشته بشند، به‌خاطر همینکه که به ما می‌گند "مستبد". بله ولی باید این‌طور باشه، وگرنه همه‌ی نظام از هم می‌پاشه. حالا روشن شد؟

**سفیرکبیر:** بله، کاملاً!

**نماینده:** پس بالاخره فهمیدید! حالا دیگه باید بفهمید که برای ما راه دیگه‌بی وجود نداره. اگر شما قبول نکنید و این پناهنده سیاسی رو تحویل ما ندید، خودمون ازتون می‌گیریمش. این ضرورت دردآوریه، بله من هم قبول دارم، و خود ما اولین کسانی خواهیم بود که اظهار تاسف می‌کنیم. ولی ما مجبور به این عمل هستیم، گرچه خودمون هم متاسف و ناراحتیم. خیلی هم ناراحت. اما مجبوریم و عزمون هم جزم.

**سفیرکبیر:** بله، شما دلایل خاص خودتون رو دارید، من هم دلایل خودم رو. من پناهنده رو به شما تحویل نمی‌دم.

**نماینده:** ولی شما اصلاً مجبور نیستید اون رو به ما تحویل بدید، ما

خودمون می‌آئیم می‌گیریمش. فقط کافی‌ه شما روتون رو اون طرف کنید. مثل همین الان. این تنها چیزیه که ما از شما می‌خوایم. روتون رو برگردونید.

سفیرکبیر: هرکاری دلتون می‌خواد بکنید و اجازه بدید من هم هرکاری دلم می‌خواد بکنم.

نماینده: اصلاً لازم نیست کاری بکنید، مجبور هم نیستید. ما مجبوریم که اون رو بگیریمش، اما شما اصلاً مجبور نیستید ازش دفاع کنید.

سفیرکبیر: اشتباه می‌کنید! من هم مجبورم از خودم عکس‌العمل نشون بدم. وگرنه تمام نظام فکری و اعتقادی من درهم می‌ریزه.

نماینده: چه نظامی؟ این نظام شما کجاست؟

سفیرکبیر: این جا. (سینه‌ی خود را نشان می‌دهد)

نماینده: حتی اگر هیچ‌امیدی به موفقیت نداشته باشید؟

سفیرکبیر: اصلاً مسئله‌ای نیست.

نماینده: ببینم آیا به این نکته هم واقفید که وقتی ما این پناهنده رو از چنگ شما به زور دربیاریم، البته بدون اجازه شما، دیگه به وجودتون احتیاجی نداریم؟

سفیرکبیر: بله، خب بعدش؟

نماینده: بعدش، همون سرنوشتی در انتظار شماست که برای اون درنظر گرفتیم. (مکث) می‌فهمید که؟

سفیرکبیر: واقعیتش اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود.

نماینده: پس خوشوقتم که به اطلاع جنابعالی برسونم که بله، این می‌تونه عقیده شمارو تغییر بده.

سفیرکبیر: بسیار کار درستی کردید یادم انداختید.

نماینده: متشکرم! پس شمارو تنها می‌گذارم که راحت فکر کنید، البته زیاد طولش ندید. و بالاخره این آخرین حرف منه: اگر شما تصمیم جدی، منطقی و قطعی نگیرید، می‌تونم بگم مثلاً تا

فردا، ظهر...

سفیرکبیر: درست سر ظهر؟

نماینده: درست تا سر ظهر، در یک ثانیه کار تمومه (می چرخد و برای

خروج به سمت چپ می رود)

سفیرکبیر: خواهش می کنم، یک کلمه حرف داشتم.

نماینده: (متوقف می شود) بله؟

سفیرکبیر: قبل از این که از هم جدا بشیم، می خواستم از شما سئوالی

بکنم.

نماینده: گوش می کنم.

سفیرکبیر: البته کاملا" خصوصی. شما هم قبلا" از من خواسته بودید که

خصوصی صحبت کنیم. یادتون که می آد؟

نماینده: خب که چی؟

سفیرکبیر: خب، حالا نوبت منه! بگید ببینم... شما واقعا" به چی

معتقدید؟ خواهش می کنم، بیائید جلو.

نماینده: یعنی تا حالا نمی دونستید؟

سفیرکبیر: نه، خواهش می کنم، دیگه اینقدر رسمی نباشید و از اعتقادات

رسمی و اداریتون حرف نزنید، شعار هم ندید. دیگه دقیقا"

می دونم چی می خواید بگید. خودتون یک روز برای من

اعتراف کردید که...

نماینده: (حرف او را قطع می کند) حرف اصلیتون رو بزنید.

سفیرکبیر: خیلی دلم می خواد بدونم شما واقعا" به چی معتقدید. بله،

فقط از روی کنجکاویه. دلم می خواد بدونم اعتقادات درونی

و واقعی شما چیه.

نماینده: من به چیزی معتقدم که وجود داره - وجود داره. به چیزی

معتقدم که این جا و جاهای دیگه وجود داره.

سفیرکبیر: می خواید بگید که شما به چیزی اعتقاد دارید که می بینید

محسوس محسوسه.

نماینده: این که بدیهیه، چیزی که به حساب می‌آد، همون چیزیه که به چشم می‌آد، جلوی روست. چیزی که این جا نیست، جای دیگه‌ست، باده.

سفیرکبیر: به بیانی دیگه شما به اون چیزی که قابل لمس معتقدید، می‌شه گفت به ضرورت اعتقاد دارید.

نماینده: هرچی می‌خواید اسمش رو بگذارید.

سفیرکبیر: و در این صورت از دو حالت موجود، قوی‌تر همیشه برنده‌ست. قوی‌تر ضعیف‌تر رو از بین می‌بره، همین‌طوره؟

نماینده: بله، زندگی یعنی همین.

سفیرکبیر: می‌خواید بگید، هر چیزی که قابل لمس، ضرورتاً وجود داره، غیر قابل بحثه، مثل قوانین طبیعی. اما ما موجودات انسانی هستیم، مگه نه؟ و به‌عنوان انسان، فقط جزیی از "طبیعت" محسوب می‌شیم، یا این‌که در ما سهمی هم از غیر طبیعت وجود داره، که به خود طبیعت بستگی نداره، ماورای طبیعت قرار داره، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

نماینده: (مگشی می‌کند) شما فقط تا فردا، ظهر وقت دارید.

سفیرکبیر: بله، متوجه‌ام. با این حرفتون می‌خواید بگید که شما فقط به قانون محسوس و قابل لمس زور معتقدید. قدرت، تنها خدای قابل قبول برای شما به حساب می‌آد. (سگوت. نماینده حرکتی نمی‌کند. رو در روی سفیر کبیر ایستاده، چشم در چشم او دوخته. مات و مبهوت) متشکرم، دیگه سئوالی ندارم. (نماینده می‌چرخد و به طرف در سمت چپ) یک لحظه تامل بفرمائید، مثل اینکه چیزی رو فراموش کردید. (بسته‌یی را که نماینده با خود آورده بوده نشان می‌دهد. نماینده می‌ایستد، به طرف میز می‌رود بسته را برمی‌دارد و به سرعت خارج می‌شود. روشنایی آرام آرام به تاریکی می‌گراید.)

## صحنه هفتم

(روز بعد، قبل از ظهر، سفیر گبیر، پالتویش را به دوش دارد، پشت میزگارش نشسته و چیزی می نویسد. پناهنده که پتویی سربازی بر دوش انداخته روی مبل سمت چپ صحنه نشسته است. صورت را به طرف سفیر گبیر برگردانده است)

پناهنده: (پس از چند لحظه، با شرم بسیار سرفه‌یی می‌کند) آقا!

سفیر گبیر: هوم.

پناهنده: چی می‌نویسید؟ (سفیر گبیر از نوشتن دست برمی‌دارد،

عینکش را برداشته، به پناهنده خیر می‌شود)

سفیر گبیر: چیز مهمی نیست.

پناهنده: حداقل می‌توانید که بگید چیه؟

سفیر گبیر: خب، یک چیزیه مثل خاطرات. تمام سفرای باید خاطرات

روزانه‌شون رو، روز به روز بنویسند.

پناهنده: اما شما که هنوز باز نشسته نشده‌اید.

- سفیرکبیر: بله، ولی ترجیح می‌دم الان خاطراتم رو بنویسم.
- پناهنده: می‌فهمم. شما ترجیح می‌دید که همین الان از دست این خاطرات راحت بشید و دیگه بعداً "بهشون فکر نکنید".
- سفیرکبیر: درسته، کاملاً "همین‌طوره".
- (عینکش را می‌زند و دوباره شروع به نوشتن می‌کند)
- پناهنده: ما یک ضرب‌المثل داریم که می‌گه: "کار فردارو... همین امروز انجام بده." اما من فکر می‌کنم ضرب‌المثل بی‌معنی‌بی‌باشه.
- سفیرکبیر: چرا؟
- پناهنده: چون اگر این‌طور باشه، روز آخر، آدم کاری برای انجام دادن نداره.
- سفیرکبیر: (عینکش را برمی‌دارد و به پناهنده خیره می‌شود) این‌که می‌گید کاملاً "درسته". ببینم ضرب‌المثل دیگه‌بی‌بلد نیستید.
- پناهنده: بلدم. ولی وقتی واقعا "بهشون فکر می‌کنم"، می‌بینم همه‌شون بی‌معنی هستند.
- سفیرکبیر: خب، پس بگذریم (دوباره عینکش را زده و شروع به نوشتن می‌کند. سکوت)
- پناهنده: خیلی کنجکاو شدم ببینم تو این خاطراتتون چی دارید می‌گید.
- سفیرکبیر: (همچنان‌که می‌نویسد) م... من... د... م... .
- پناهنده: فکر می‌کنم این خاطرات مربوط می‌شه به گذشته. اما راجع به اون چیزی که هنوز اتفاق نیافتاده، چکار می‌کنید؟ یعنی امروز شما نمی‌تونید بفهمید که فردا چه اتفاقی می‌افته.
- (سفیرکبیر عینکش را برمی‌دارد)
- سفیرکبیر: حق باشماست.
- پناهنده: من فقط عقیده خودم رو گفتم.
- سفیرکبیر: اما با در نظر گرفتن شرایط و حساب احتمالات می‌شه گفت در

آینده نزدیک چه اتفاقی ممکنه بیفته .

پناهنده: بله ، ولی باز هم ممکنه آدم اشتباه کنه .

سفیرکبیر: چطور؟

پناهنده: تمام این شرایط که شما می‌گید و این احتمالات که به اصطلاح

شما ممکنه واقعی باشه ، ممکن هم هست غلط باشه ، غیرواقعی

باشه . به شما مثلا" گفته شده این چیز وجود داره و شما

باورش کردید ، اما بعد متوجه می‌شید که دروغ بوده . شرایط

اونی نبوده که به شما گفته شده ، واقعیت چیز دیگه‌بی بوده .

و اصلا" هیچ ارتباطی با اون چیزی که شما تصور می‌کردید

نداشته .

سفیرکبیر: و اگر اون چیزی که به شما گفته شده کاملا" غلط و غیرواقعی

نباشه ، چی؟

پناهنده: اگر کاملا" غیرواقعی نباشه ، کاملا" هم واقعی نیست .

سفیرکبیر: بله ، درسته .

پناهنده: و اگر کاملا" واقعی نباشه ، معنیش اینه که چیز دیگه‌ایست ،

یعنی اصلا" و ابدا" واقعی نیست .

سفیرکبیر: کاملا" درسته! (بلند شده و میز گار را ترک می‌کند) و اگر

هیچ چیز واقعی نباشه... هیچ چی ، هیچ چی و اصلا" هیچ

چی ، چی؟

پناهنده: نه دیگه ، شما دارید غلو می‌کنید!

(سفیرکبیر به این طرف و آن طرف می‌رود)

سفیرکبیر: بله ، اگر همه‌ی این‌ها چیزی بیشتر از یک بلوف نباشه ، واقعا"

همه چیز . (تمام دست‌نویس‌هایش را به اطراف پراکنده

می‌کند) مثلا" اون چیزی که ما فکر می‌کنیم زندگیه ، مثل

تصویری باشه که روی یک پرده کشیده باشند ، و ما نمی‌دونیم

که فقط تصویره و روی یک پرده هم کشیده شده ، فکر می‌کنیم

که حقیقه ، واقعیه... فکر می‌کنیم که تمام چیزهارو در

ابعاد واقعی می‌بینیم، همون چیزی که باید باشه... (سگوت)... و اگر ناگهان پرده بالا بره، بدون اینکه انتظارش رو داشته باشیم؟ یعنی می‌توونیم واقعیت اصلی رو ببینیم؟ شاید بتوونیم اون چیزی رو ببینیم که تمام پدیده‌هارو به هم ارتباط می‌ده، یک ارتباط حقیقی و حتی بالاتر از اون، چیزی که ما اصلاً تصورش رو هم نمی‌کردیم. ما همون چیزی رو می‌بینیم که همیشه می‌دیدیم، همون چیزهایی که الان هم می‌بینیم، اما الان دیگه واقعیت حقیقی‌شون رو می‌بینیم. در اون لحظه می‌فهمیم که همه‌ی اون چیزهای قبلی، اون تصاویر، جز شوخی چیز دیگه‌یی نبوده. یک شوخی بزرگ و وحشتناک. بعد خنده‌مون می‌گیره و داد می‌زنیم که: "واقعا" آفرین، خوب بازی شده". بعد هم کف می‌زنیم - مثل اینکه رفته باشیم تماشاخونه - بازیگرها هم می‌آیند، تعظیم می‌کنند. البته سعی می‌کنیم که هو نکنیم. بعد دست هم‌ه‌رو می‌فشاریم. بعد هر کی می‌ره خونه‌ی خودش، همه خوشحال و راحت. خب نظرتون چیه؟

پناهنده: بله، غیرممکن نیست.

سفیرکبیر: خوبه، نه؟ برای اینکه اگر ایمان وجود نداشته باشد، امید هم وجود نداره، و زندگی هم بدون امید خیلی خیلی سخته. و تنها امیدی که انسان می‌توونه برای خودش داشته باشه اینه که مطمئن باشه همه‌ی اینها شوخیه. به بیان دیگه، تنها امید من اینه که به من دروغ گفته باشند. بله، این همون چیزیه که من امیدش رو دارم. دارم تناقض‌گویی می‌کنم، مگه نه؟

پناهنده: بله، اما از این هم سخت‌تر وجود داره.

سفیرکبیر: چی می‌خواید بگید؟

پناهنده: گفتید تناقض؛ تناقض هیچ‌وقت کشنده نیست.

(سفیر کبیر نگاهی به ساعتش می‌اندازد، بعد به طرف

پناهنده می‌رود و در مقابل او می‌ایستد . سکوت .  
پناهنده با احترام از جا برمی‌خیزد . هر دو در مقابل  
یکدیگر ایستاده‌اند ، رودررو . پناهنده نمی‌داند سفیر  
گبیر چه می‌خواهد . ناراحت و نگران است . بعد از  
لحظه‌یی چند )

سفیر گبیر : حق با شماست . . . ( به ساعتش نگاهی می‌اندازد ) . . . من  
می‌خوام جای این مبل رو عوض کنم .

پناهنده : می‌خواید کجا بگذاریدش ؟

سفیر گبیر : این جا ! ( طرف دیگر را نشان می‌دهد . مبل را از دورترین  
نقطه سمت راست حرکت داده و در طرف مقابل ، در سمت  
چپ صحنه در آستانه در می‌گذارد ) بفرمائید بنشینید !  
( پناهنده می‌خواهد بنشیند ) نه این جا !

پناهنده : پس کجا ؟

سفیر گبیر : بگذارید فکر کنم . مسلماً " این جا نه ، پشت ( سفیر گبیر ، روی  
زمین پشت مبل را نشان می‌دهد )

پناهنده : می‌خواید بگید ، روی زمین ؟

سفیر گبیر : بله .

پناهنده : خب ، چرا اون جا ؟

سفیر گبیر : سؤال نکنید . همون کاری رو که بهتون می‌گم بکنید . ( پناهنده ،

پشت مبل روی زمین می‌نشیند ، پشت را به مبل کرده . سفیر  
گبیر ، کنار می‌گردد تا موقعیت را نظاره کند . راضی به نظر  
می‌رسد ) بد نشد . ( سفیر گبیر می‌رود و روی صندلی خود  
می‌نشیند . در حال حاضر پناهنده و سفیر گبیر ، یک مجموعه  
را می‌سازند . سفیر گبیر روی مبل نشسته ، روی به سمت چپ  
دارد . پناهنده روی زمین در پشت مبل نشسته ، پشت را به  
مبل زده است و روی به سمت راست دارد . سفیر گبیر در لباس  
تمام رسمی خود ، پشت راست کرده ، دستها را روی دسته‌ها

صندلی فشرده ، زانوها را بهم چسبانده . پناهنده ، زانوها را دو تا کرده و خود را سخت در پتوی کهنه سربازی پیچانده است ( چشم هارو ببندید !

پناهنده : برای چی ؟

سفیرکبیر : (به طرف او می چرخد و تقریبا " فریاد می زند ) گفتم " سؤال نباشه ! " (سگوت ، پناهنده دستها را جلوی چشم می گیرد ) چشمهاتون بسته است ؟

پناهنده : بله ، آقا .

سفیرکبیر : مطمئنید ؟

پناهنده : بسته هستند ، آقا .

سفیرکبیر : خب ، همین طوری بسته نگهشون دارید ، باز نکنید .

پناهنده : چشم ، آقا .

( سفیر کبیر دوباره می چرخد به جانب در ورودی . از جیب گتش هفت تیری در آورده . کمی به جلو خم می شود . آرنج چپ را روی زانوی چپ گذارده . بعد با کف دست چپ زیر بازوی راست رامی گیرد ، حالا هفت تیر را به طرف در نشانه می رود )

سفیرکبیر : و حالا به یک چیز جالب و خوب فکر کنید ، به چیزهایی فکر کنید که براتون جالبه .

پناهنده : چه چیزهایی ؟

سفیرکبیر : به چیزهایی که دوست دارید . چیزهایی که خوشحالتون می کنه . بعضی از خاطرات خوش گذشته شاید ... ( مکث . پناهنده تکان نمی خورد و این چنین با چشمان بسته تا انتهای نمایش باقی می ماند ) خب ، حالا پیدا کردید ؟

پناهنده : بله آقا .

سفیرکبیر : به چی فکر می کنید ؟

پناهنده : من به خوشبختی بی فکر می کنم که وقتی پیدا می شه که از

این جا بیرون رفته باشم . از این جادور می شه ، آقا ، خیلی دور . به لذتی فکر می کنم که دوباره باید زندگی رو دور از این جا ، از سر بگیرم . به زندگی جدیدی فکر می کنم که دور از این جا شروع می شه ، جایی دیگه ، دور از این جا .

سفیرکبیر : از شما متنفرم .

پناهنده : برای چی ، آقا؟

سفیرکبیر : (خیلی محکم) سوال نکنید ! (سگوت) خب ، حالا بهتون

می گم برای چی . برای اینکه به خاطر شما من نمی توونم به خودم بقبولانم که همه ی این چیزها شوخی بوده . در حال حاضر و به خاطر شما ، دیگه نمی توونم به خودم بقبولانم که تمام این چیزها ، مسخره ، مسخره ی همیشگی و جهانی بوده . می فهمید؟ به خاطر شما . به خاطر این مسئولیت الکی که به خاطر شما قبول کردم .

پناهنده : ساعت چنده؟

(سفیر کبیر ، حتی به ساعتش نگاه هم نمی کند ،

گرچه ، ساعت مچی اش را در جلوی روی دارد . بر -

می خیزد هفت تیر را به جانب در نشانه رفته است )

سفیرکبیر : دوازده ، ظهر ، یک دقیقه کم .

(نور کم می شود ، سفیرکبیر و پناهنده ، هر دو نیمرخ ،

رو به سمت مخالف . بعد از این تصویر هر دو به تاریکی

می گراید . لحظه ی ایستا و بعد تاریکی مطلق )

پایان



پناهنده : من به خوشبختی بی فکر می‌کنم که وقتی پیدا می‌شه که از این‌جا بیرون رفته باشم . از این‌جا دور می‌شم ، آقا ، خیلی دور .



## گفتگو با مروژک درباره نمایشنامه‌ی «سفارتخانه»

سؤال: از چه زمانی شروع به نوشتن این نمایشنامه کردید؟  
مروژک: در ژوئن ۱۹۸۵ شروع به نوشتن کردم و تمام ماه را روی آن کار می‌کردم. بعد کار را رها کردم و مجدداً در فوریه ۱۹۸۱ به سراغش رفتم و ادامه دادم که بالاخره در مارس ۱۹۸۱ نمایشنامه تمام شد، یعنی آماده شد. هرچند گفتن اینکه از کی و چقدر روی این نوشته کار شده مشکل است. در واقع از خیلی وقت پیش در فکر نوشتن چنین نمایشنامه‌ای بودم، مدتها موضوع را در ذهن خود می‌پروراندم، بررسی می‌کردم؛ و واقعا "مشکل است آدم بگوید از چه زمانی شروع به تهیه و تدارک موضوع در مغزش کرده و کی دقیقاً دست به قلم برده است."

سؤال: آیا تحولات سیاسی لهستان بصورتی قاطع و مشخص در نمایشنامه شما تاثیر گذاشت؟

مروژک: نه؛ من کار را قبل از آغاز این وقایع شروع

کرده بودم؛ وقایعی که در کشور ما، لهستان، با بهروی کار آمدن حکومت نظامی روی داد. در آن زمان طرح کلی نمایشنامه را ریخته بودم، محتوای اثر هم کاملاً" برایم شکل گرفته بود. راستش این فکر را از خیلی پیشتر داشتم. یعنی می‌خواهم بگویم به یک صورتی به من الهام شده بود. در واقع شاید به‌خاطر همین الهام است که بعداً" وقتی موقعیت به‌صورتی اتفاق می‌افتد، آدم را ناچار می‌کند که در پی یافتن روابط بین تخیل و واقعیت برود و اگر در حال حاضر بخواهم این روابط را پیدا کنم چیزی گنگ و مبهم به‌دست می‌آید. البته وقتی در این مورد از تخیل و الهام صحبت می‌کنم قصدم به‌هیچ وجه یک تخیل علمی نیست.

سؤال: شما خودتان گفته بودید که "سفارتخانه" در ظاهر امر یک نمایشنامه سیاسی است و در همین رابطه است که به مسائل بنیادی نظیر ایمان - اعتقاد - وظیفه - شرف و افتخار می‌پردازد. آیا به‌نظر شما همه این مسائل در ابهام نمانده است؟ آیا مثلاً" این نمایشنامه نمی‌تواند بعد از یک جنگ اتمی اتفاق بیفتد؟ بعد از اینکه این سیاره کاملاً" از بین رفته باشد و یا اینکه فقط عده‌ای در یک سیاره خیالی باقی مانده باشند؟

مروژک: نه، به چنین چیزی فکر نکرده بودم؛ اما وقتی روی یک نمایشنامه کار می‌کنم به مسائل زیادی فکر می‌کنم و تلاشم اینست که آگاهانه و از بیرون به مسائلی در نمایشنامه اتفاق می‌افتد نظاره کنم. البته بعداً" وقتی کار نگارش تمام می‌شود، موضوعاتی را در نمایش پیدا می‌کنم که خودم هم قبلاً" به آن‌ها فکر نکرده بودم. از این نظر امکان دارد تعبیر شما درست باشد. یعنی اینکه به سؤال شما با بله و یا نه نمی‌توانم جواب بدهم.

خود نمایشنامه نشان می‌دهد که یک محرک است، محرکی برای وجدانهای خفته. نمایشنامه نشان می‌دهد که تلاش نویسنده این بوده که از این تعبیری که گفتید تعریفهایی نو به دست دهد. به نظر من خلق یک نمایشنامه باید زمینه‌ای فراهم کند که از طریق آن بتوان بین مفاهیم پذیرفته شده سنتی و تعبیر تازه‌ای از این مفاهیم تعادلی برقرار کرد و البته نتیجه‌گیری نهایی حق تماشاگر است. اگر من همهء حرفها را تمام و کمال بازگو کنم، حاصل کار - به عقیده من - نمایشنامه‌ای کسل کننده خواهد بود. روشهای مختلفی برای نگارش وجود دارد و نمی‌خواهم بگویم روش من تنها شیوه پرداختن به چنین موضوعی است. اما می‌توانم ادعا کنم که برای آنچه که من می‌نویسم اعتبار دارد. اگر تمام اطلاعات به تماشاگر داده شود، اگر تمام صحنه‌ها برایش توصیف شود و تمام پیامها رو در رو بازگو شود، دیگر چه چیزی برای تخیل تماشاگر باقی می‌ماند؟ دیگر جایی برای شعر وجود ندارد. از طرف دیگر وقتی یک نمایشنامه یک شخصیت عمومی و کلی دارد، هیچ راهی جز اینکه تمام جوانب این شخصیت ساخته شود وجود ندارد. در این ساختن دیگر جایی برای تخیل تماشاگر وجود ندارد و به همین خاطر تنها شیوه‌ای وجود دارد اینست که بهترین راه حل را برای این مسئله پیدا کنیم. از طرفی دیگر من دوست ندارم که روی اسم خاصی انگشت بگذارم، آمار و ارقام بدهم و دربارهء جزئیات شخصی حرف بزنم، چون معتقدم اینها برای تماشاگر خسته کننده است و حقی را که تماشاگر بوسیله تخیل و ذهن و اندیشه‌اش می‌تواند بعنوان یک همکار در کار اجرای نمایش داشته باشد، از او می‌گیرد.

سؤال: البته من نمی‌خواهم بحث کهنهء "اضطراب

بشر" را پیش بکشم اما به نظر می‌رسد که زمینه این نمایشنامه بر اضطراب گذاشته شده و درست مثل اینست که ما در یک درگیری رویاروی سیاسی شرکت کرده‌ایم و از قبل هم می‌دانیم نتیجه‌اش مساوی است.

مروژک: خب، این نظر شماست... بسیار خب، غیر از این چه کار می‌توانستم بکنم؟ من یک نمایشنامه نویسم و مثل همه نمایشنامه‌نویسها دلم می‌خواهد که نمایشنامه من بتواند قدرت روز اولش را حفظ کند، چرا که تاریخ به پیش می‌رود و زمان هرگز نمی‌ایستد و در این گذر زمان همه چیز تغییر می‌کند و از اعتبار می‌افتد. امکان دارد که یک نمایشنامه در حال حاضر حتی حالت یک انشانویسی ساده را داشته باشد اما با وقوع حوادث اجتماعی نمایش تازه قدرت خود را پیدا می‌کند و محتوایش شکوفا می‌شود. اما آیا می‌توان امیدوار بود که همواره قدرتش را حفظ کند؟ من نمی‌دانم. شما چطور؟ شما می‌توانید امیدوار باشید؟

سؤال: بله، مطمئناً. شما یک موقعیت باور نکردنی

---

را خلق کردید. حالا خودتان می‌توانید مطمئن باشید که موقعیتی نظیر این اتفاق بیفتد؟

مروژک: من نمی‌دانم. اجازه بدهید فکر کنم. مطمئناً نه. اما ضمناً من آنچه را که دیگران نامش را "تاتر مستند" گذاشته‌اند هم نمی‌نویسم. واضحتر بگویم، من غلو می‌کنم. روی همه چیز غلو می‌کنم و به راحتی قابل تشخیص است که اینجا هم روی همه چیز غلو شده است. البته همه ما مجبوریم که بعضی از قواعد بازی را بپذیریم و به همین دلیل بازی یعنی تاتر و تاتر هم مسلماً یعنی بازی. ما تاتر را قبول کرده‌ایم، در اینصورت اگر بخواهیم بازی را پیش ببریم باید از یک سلسله قواعد معین پیروی کنیم. اگر می‌گویم ما منظورم

تماشاگر - نویسنده و بازیگرانست . ما به این همکاری سه جانبه  
معتقدیم و این خود نخستین نقطه شروع برای هر کاریست .  
من معتقدم که در آغاز هر اجرا یک توافق ضمنی بین  
تماشاگران و بازیگران و شاید بتوان گفت نویسنده بوجود  
می‌آید . بعد از این توافق است که ما می‌توانیم بازی را پیش  
ببریم و چون با هم به توافق رسیده‌ایم باید قواعد بازی را هم  
بپذیریم .

از این مترجم در زمینه نمایش منتشر خواهد شد :

مجموعه‌ی تک پرده‌ای‌های چخوف (دو جلد)

آنتون چخوف نویسنده برجسته روس زمانی دست به‌کار نوشتن نمایشنامه‌هایش شد که در قلمرو نوشتن داستان شهرتی فراوان به‌دست آورده بود. اما چند نمایشنامه بلندی که در آغاز کار نمایشنامه‌نویسی‌اش نوشته بود با شکست مواجه شد و او پس از شکست نمایش "ایوانف" به‌سال ۱۸۸۱ کار نگارش نمایشنامه بلند را برای مدتی کنار می‌گذارد و به‌کار نوشتن نمایشنامه‌های کوتاه تک‌پرده‌ای رومی‌آورد. این نمایشنامه‌های کوتاه غالباً "براساس قصه‌های کوتاهی از خود او - که قبلاً" به‌چاپ رسیده بودند - نوشته می‌شدند که از جمله آنها می‌توان "در شاهراه" "آوای قو" و "خواستگاری" را نام برد. چخوف حتی بعد از اینکه مجدداً به‌کار نوشتن نمایشنامه‌های بلند روی آورد و این بار با موفقیت فراوان مواجه شد، نیز نوشتن نمایشنامه‌های کوتاه را کنار نگذاشت و تا پایان عمر کوتاهش به‌این کار ادامه داد.

اکنون تمام کارهای نمایش کوتاه چخوف به‌ترتیب تاریخ نگارش آنها در دو جلد به‌چاپ خواهد رسید. برخی از این نمایشنامه‌ها قبلاً بطور پراکنده به‌فارسی ترجمه شده و به‌چاپ رسیده است اما اینک برای اولین بار بصورت یک مجموعه منتشر خواهند شد. جلد اول این مجموعه شامل نمایشنامه‌های "در شاهراه" ۱۸۸۵ - "آوای قو" ۱۸۸۷ - "خرس" ۱۸۸۸ - "خواستگاری" ۱۸۸۹ و جلد دوم شامل نمایشنامه‌های "تاتیانارپین" ۱۸۸۹ - "خودکشی" ۱۸۹۰ "عروسی" ۱۸۹۰ - "شب قبل از محاکمه" نمایش نیمه‌تمام نوشته‌ی حدود سالهای ۱۸۹۰ - "جشن سالگرد" ۱۸۹۱ و "مضرات دخانیات" ۱۹۰۳ خواهد بود.



۳۰۰ ریال

